

## فصل ۷

### در خانه تام بامبایل

چهار هابیت پا به آستانه سنگی عریض گذاشتند و در حالی که پلک می‌زدند، بی‌حرکت ایستادند. در اتاق درازی با سقف کوتاه قرار داشتند، لبریز از روشنایی چراغ‌هایی که از تیرهای سقف آویزان بود؛ و روی میزی از چوب تیره صیقل خورده، شمع‌های بلند و زردرنگ بسیاری با درخشش روشن بودند.

برروی یک صندلی، در انتهای اتاق روبروی در ورودی زنی نشسته بود. گیسوان طلایی بلندش با موج و شکن روی شانه‌هایش ریخته بود؛ پیراهنش سبز بود، به سبزی نی‌های تازه رسته با دکمه‌هایی از نقره همچون قطره‌های شبنم؛ کمربندش از طلا بود، به شکل رشته‌ای از سوسن‌های پرچمی، نشانده در میان چشمان آبی روشن گل‌های فراموشم مکن. گرد بر گرد پاهایش در طشت‌های بزرگ سفالین سبز و قهوه‌ای، نیلوفرهای آبی سفید شناور بود، چنان که گویی او را در میان استخری بر تخت نشانده بودند.

زن گفت: «میهمان‌های عزیز بفرمایید!» و وقتی سخن گفت، دریافتند که صدای شفاف آواز او را شنیده‌اند. با کم‌رویی چند قدم داخل اتاق پیش رفتند و در برابر او شروع به کرنش نمودند و همچون مردمانی که برای گدایی جرعه آبی در کلبه‌ای را بزنند و از شهبانوی الف جوان زیبایی در تن‌پوشی از گل‌های تازه چیده جواب بشنوند، به طرزی عجیب احساس غافلگیری و سراسیمگی کردند. اما پیش از آن که بتوانند چیزی بگویند، زن سبک از جا جست و از روی جام‌های نیلوفر خندان به سوی آنان دوید؛ و همچنان که می‌دوید پیراهنش مثل صدای باد در حاشیه پرگل رودخانه، خش خش به صدا درآمد.

دست فرود او را گرفت و گفت: «بیایید دوستان عزیز! بخندید و شاد باشید! من گلدبری<sup>۱</sup> هستم، دختر رودخانه.» سپس سبک از کنار آنان گذشت و در را بست و پشت به آن کرد و بازوان سفیدش را در پهناي آن گسترده. گفت: «بگذارید شب را پشت در بگذاریم! شاید هنوز هم از مه و سایه درختان و آب‌های عمیق و جانوران وحشی می‌ترسید. از هیچ چیز نترسید! امشب را زیر سقف خانه تام بامبایل هستید.»

هابیت‌ها با شگفتی به او نگاه کردند؛ و او به هر یک از آنان نگریست و لبخند زد. سرانجام فرود او در حالی که احساس می‌کرد دلش از نوعی شادی درک ناپذیر مالا مال شده است، گفت: «بانوی زیبا، گلدبری!» چنان مسحور

<sup>1</sup> Goldberry

ایستاده بود که بارها در برابر صدای زیبای الفها؛ اما اکنون افسونی دیگر بر او چیره شده بود: لذتش شور و رفعتی کمتر داشت، اما ژرف تر بود و نزدیک تر به قلب فانیان؛ شگفت آور، اما نه بیگانه. فرود دوباره گفت: «بانوی زیبا گلدبری! اکنون شادی پنهان ترانه‌هایی که شنیدیم بر من آشکار شد.

**ای چون ترکه بید باریک! ای زلال تر از آب زلال!  
ای نی رسته در کنار آبگیر! دختر زیبای رود!  
ای بهار و ای تابستان و باز دوباره از پس اش بهار!  
ای باد بر روی آبشار و خنده برگ‌ها!**

ناگهان ایستاد و مبهوت از این که چنین حرف‌هایی را از خودش می‌شنید به لکنت افتاد. اما گلدبری خندید. گفت: «خوش آمدید! من هیچ وقت نشنیده بودم که مردم شایر این قدر شیرین زبان باشند. اما می‌بینم که تو دوست الف‌هایی؛ برق چشم‌ها و طنین صدایت این را می‌گوید. چه ملاقات دلنشینی! حالا بنشینید و منتظر ارباب خانه باشید! زیاد دیر نمی‌کند. دارد اسبچه‌های خسته شما را تیمار می‌کند.»  
هابیت‌ها خوشحال بر صندلی‌های کوتاه، با نشیمن حصیری نشستند، و در همان حال گلدبری خود را با میز مشغول کرد؛ و از آنجا که زیبایی و ظرافت حرکات او دل آنان را از شور و نشاط آکنده بود، چشمشان مدام او را تعقیب می‌کرد. از جایی در پشت خانه، صدای آواز بلند بود. هر از گاه در میان شوخ و سنگ من، ای عزیز من و رینگ، دینگ دیلوه‌های بسیار، کلمات تکرار شونده به گوششان می‌خورد:

**تام بامبایل پیرمرد شوخ و شادی است؛  
چکمه‌هایش زرد و پیراهنش آبی است.**

فرود دوباره پس از زمانی گفت: «بانوی زیبا! لطفاً اگر سؤالم به نظرت احمقانه نیست به من بگو که تام بامبایل کیست؟»

گلدبری از حرکات چابک و لبخندش بازماند و گفت: «او همان است.»  
فرود نگاهی پرسشگرانه به او انداخت. زن در پاسخ به نگاه او گفت: «او همان است که دیدی. ارباب بیشه و آب و تپه است.»

«پس این سرزمین عجیب مال اوست؟»

زن گفت: «راستش نه!» و لبخندش محو شد. با صدایی آهسته، گویی خطاب به خودش افزود: «در حقیقت یک نوع مسئولیت سنگین است. درخت‌ها و علف‌ها و همه چیزها، در سرزمینی می‌رویند یا زندگی می‌کنند که متعلق به خودشان است. تام بامبایل ارباب است. هیچ کس تا به حال سد راه تام پیر نشده است چه موقع راه رفتن در جنگل، چه موقع گذشتن از آب، چه موقع پریدن از روی قلّه تپه‌ها، چه در روشنایی و چه در تاریکی. او ترس نمی‌شناسد. تام بامبایل ارباب است.»

در باز شد و تام بامبایل وارد شد. کلاه بر سر نداشت و بر روی موهای انبوه و قهوه‌ای او تاجی از برگ‌های پاییزی دیده می‌شد. خندید و به سوی گلدبری رفت و دست او را گرفت.

گفت: «این هم بانوی زیبای من!» و رو به هابیت‌ها تعظیم کرد. «این هم گلدبری من با تن‌پوش سرتاسر سبز-نقره‌ای‌اش و گل‌های کمر بندش! میز را چیده‌ای؟ خامهٔ زرد و شان عسل و نان سفید و کره؛ شیر، پنیر، سبزی‌های تازه، توت‌فرنگی‌های رسیده. این برای ما کافی است؟ شام آماده است؟»

گلدبری گفت: «بله، ولی احتمالاً مهمان‌ها آماده نیستند؟»

تام دست‌هایش را به هم کوفت و فریاد زد: «تام، تام! مهمان‌های تو خسته هستند، و تو نزدیک بود یادت برود: حالا دوستان شوخ و شنگ من بیایید، تام بامبادیل شما را سرحال می‌آورد: باید دست‌های چرکتان را تمیز کنید، و صورت خسته خود را بشوئید؛ بالاپوش‌های گلی خود را در بیاورید و موهای آشفته‌تان را شانه کنید!»

در را باز کرد و آنان از راهرویی کوتاه به دنبال او رفتند و پیچیدند. به اتاقی با سقف کوتاه و شیب دار رسیدند (ظاهراً یک چارتاقی بود که در انتهای شمالی خانه بنا شده بود). دیواری از سنگ‌های صاف داشت، اما در بیشتر جاها با حصیرهای سبز آویخته و پرده‌های زرد رنگ پوشیده شده بود. کف‌اش سنگی بود و آن را با نی‌های سبز تازه فرش کرده بودند. چهار تشک پهن با کپه‌ای از پتوهای سفید روی هر کدام، در گوشه‌ای روی کف اتاق قرار داشت. در جلوی دیوار مقابل، نیمکتی دراز گذاشته و روی آن طشت‌های سفالین پهن سفیدی چیده و در کنار آنها مشربه‌های قهوه‌ای رنگی پر از آب قرار داده بودند که بعضی از آنها سرد بود و بعضی داغ و از آنها بخار بلند می‌شد. در کنار هر بسته، دم پای‌های سبز نرمی آمادهٔ پوشیدن بود.

طولی نکشید که هابیت‌ها دست و رو شسته و با نشاط سر میز نشستند، در هر طرف میز دو نفر، در حالی که گلدبری و ارباب در دو سوی انتهایی میز نشسته بودند. شامی بود طولانی و پرنشاط. اگرچه هابیت‌ها چنان مشغول خوردن شدند که فقط از هابیت‌های گرسنه برمی‌آید، هیچ کم و کسری نبود. نوشابهٔ درون جام‌هاشان ظاهراً آب زلال و خنک بود، اما همچون شراب بر دل‌هاشان تأثیر گذاشت و بعد از زبانشان برداشت. میهمانان ناگهان ملتفت شدند که با نشاط مشغول ترانه خوانند، انگار ترانه خواندن آسان‌تر و طبیعی‌تر از حرف زدن بود.

سرانجام تام و گلدبری برخاستند و به سرعت میز را تمیز کردند و به میهمانان امر شد که راحت بر سر جای خود بنشینند و آنان در صندلی‌های خود قرار گرفتند و هر کدام چهپایهٔ کوتاهی را زیر پاهای خستهٔ خود گذاشتند. در بخاری دیواری پهن روبرویشان آتشی روشن بود و با بویی خوش می‌سوخت انگار که آن را با چوب درخت سیب افروخته باشند. وقتی همه چیز نظم و نظام گرفت، همهٔ روشنایی‌های داخل اتاق به استثنای یک چراغ و یک جفت شمع در این سو و آن سوی تاقچهٔ دودکش بخاری، خاموش شدند. سپس گلدبری شمعی به دست آمد و در برابر آنان ایستاد؛ و برایشان شبی خوش و خوابی عمیق آرزو کرد.

گفت: «تا صبح آسوده خاطر بخوابید: به صداهای شبانه اعتنا نکنید! زیرا هیچ چیز اینجا از در و پنجره نمی‌گذرد، جز مهتاب و نور ستاره‌ها و بادی که روی قلّهٔ تپه می‌وزد. شب‌تان به خیر!» با پرتو اندکی که از او می‌تافت و با خش‌خش از اتاق بیرون رفت. صدای گام‌های او مانند صدای جویباری بود که از سرایشی تپه در سکوت شب آرام بر روی سنگ‌های سرد جاری شود.

تام زمانی ساکت در کنارشان نشست و در همان حال که آنان می‌کوشیدند تا برای پرسیدن یکی از سؤال‌های متعددی که بر سر شام قصد پرسیدن آن را داشتند، به خود جرأت دهند. خواب بر پلک‌هاشان سنگینی می‌کرد. سرانجام فرودو سر صحبت را باز کرد:

«ارباب، صدای فریاد مرا شنیدی، یا دست تصادف بود که درست در آن لحظه تو را به آنجا رساند؟»

تام مثل آدمی که او را از رویایی خوش بیدارکنند، تکانی به خود داد و گفت: «ها، چه؟ صدای فریادزدن شما را شنیدم؟ نخیر، نشنیدم: من مشغول خواندن ترانه بودم. پس فقط دست تصادف بود که مرا به آنجا کشید، اگر شما آن را

تصادف می‌گویید. خودم قصد نداشتم آنجا بیایم، گرچه منتظران بودم. خبر شما را شنیدیم و فهمیدیم که سرگردان شده‌اید. حدس زدیم که بالاخره به کنار آب می‌آیید؛ همه راه‌ها به همانجا ختم می‌شود، به ویتی‌ویندل. بید - مرد پیر خاکستری آوازخوان بزرگی است؛ برای مردم کوچک فرار کردن از هزارتوهای حيله‌گرانه او مشکل است. اما تام مأموریتی داشت که نمی‌توانست آن را به تأخیر بیندازد.» تام به چرت زدن افتاد، گویی خواب دوباره بر او چیره می‌شد؛ با صدای نرم آوازگونه‌ای ادامه داد:

مأموریتی آنجا داشتم: جمع کردن نیلوفرهای آبی،  
برگ‌های سبز و نیلوفرهای سفید برای شاد کردن بانوی زیبایم،  
پیش از این که سال به پایان برسد و آنها را از گزند زمستان محفوظ نگه دارم،  
زیر پاهای زیبایش گل بدهند، تا زمانی که برف‌ها آب شود.  
هر سال در پایان تابستان می‌روم برایش نیلوفر پیدا کنم  
در آبگیر پهناور و عمیق و زلال در پایین ویتی ویندل؛  
بهار که می‌شود گل می‌دهند و تا دیر هنگام می‌پایند  
در آبگیری که سال‌ها پیش دختر رودخانه را آنجا یافتم  
گلدبری جوان و زیبا نشسته در لابلای نی‌ها.  
دلنشین بود آوازش و قلبش داشت می‌تپید!

چشمانش را باز کرد و با برق غیرمنتظره آبی رنگی در چشمانش به آنان نگاه کرد:

و خوشا به حال شما - چون که الان دیگر  
تا پایین‌های رودخانه جنگلی نمی‌روم،  
نه تا زمانی که هنوز سال نو از راه نرسیده.  
دیگر نمی‌گذرم از مقابل خانه بید - مرد پیر تا بهار نشده،  
نه تا وقتی که بهار شوخ و سنگ از راه نرسیده، وقتی که دختر رودخانه  
روی جاده ویتی می‌رقصد تا در رودخانه آبتنی کند.

دوباره ساکت شد؛ اما فرود نمی‌توانست در برابر یک سوال دیگر مقاومت کند: سوالی که بیش از همه آرزو داشت پاسخی برای آن داشته باشد. گفت: «ارباب درباره بید - مرد برای ما حرف بزن. او کیست: من هیچ‌وقت قبلاً درباره او حرفی نشنیده بودم.»

مری و پی‌بین ناگهان صاف نشستند و با هم گفتند: «نه نگو! الان نه! تا صبح فردا نه!»  
پیرمرد گفت: «حق با شماست! حالا وقت استراحت است. شنیدن بعضی چیزها وقتی دنیا در تاریکی فرو رفته، بدیمن است. تا دمیدن صبح بخوایید، سر به روی بالشتان بگذارید! به صداهای شبانه اعتنا نکنید. از هیچ بید خاکستری نترسید!» با گفتن این حرف‌ها چراغ را پایین آورد و خاموش کرد و با هر دستش شمعی برداشت و آنان را به بیرون از

اتاق راهنمایی کرد. بالش‌ها و تشک‌هاشان همچون پر نرم بود، و پتوها از پشم سفید بودند. با زحمت خود را روی رختخواب‌های پهن انداختند و پیش از آن که به خواب روند لحاف‌های سبک را به روی خود کشیدند.

در دل شب، فرودو در خوابی بدون روشنایی فرو رفته بود. سپس ماه نویی را دید که طلوع می‌کند؛ زیر نور کم سوی آن، دیوار سیاهی از صخره‌ها با هیبت سر برافراشته بود و در شکاف میان آن تاق نمایی تیره همچون دروازه‌ای بزرگ قرار گرفته بود. به نظو فرودو رسید که او را بلند کردند و وقتی داشت از روی دیوار صخره‌ای می‌گذشت، دید که دیوار عبارت است از دایره‌ای از کوه‌ها و درون آن دشتی هموار قرار دارد و در میان آن دشت مناره‌ای سنگی دید، همچون برجی پهناور، اما نه ساخته دست. برفراز آن شیخ مردی ایستاده بود و چنین به نظر رسید که ماه، همچنان که بالا می‌آمد، لحظه‌ای برفراز سر او درنگ کرد و بر روی موهای سفید او که باد آن را می‌آشفته، درخشید. از دشت تاریک در آن پایین، صداهای مرگبار و صدای زوزه خیل بی‌شماری از گرگ‌ها برمی‌خاست. ناگهان سایه‌ای به شکل یک جفت بال عظیم از برابر ماه گذشت. شیخ دستانش را بالا آورد و برقی از چوبدست‌اش که در مشت داشت بیرون جست. عقابی عظیم‌الجثه به پایین شیرجه زد و او را برداشت و با خود برد. صدای شیون برخاست و گرگ‌ها زوزه کشیدند. صدایی برخاست همچون صدای وزیدن تندباد و از دل آن صدای سم اسبان، پتکو، پتکو، پتکو از شرق به گوش رسید. فرودو فکر کرد: «سواران سیاه!» و از خواب پرید و در همان حال صدای سم اسبان هنوز در ذهنش طنین‌انداز بود. مانده بود چگونه بار دیگر جرأت خواهد کرد که امنیت درون این دیوارهای سنگی را ترک کند. همچنان که هنوز گوش به زنگ بود، بی‌حرکت دراز کشید؛ اما همه جا ساکت بود و او سرانجام چرخید و دوباره به خواب رفت، یا در رویایی از گونه‌ای دیگر، که در یادش نماند سرگردان شد.

کنار او پی‌بین در خوابی خوش فرو رفته بود؛ اما خوابش دگرگون شد و او چرخید و ناله‌ای کرد. ناگهان از خواب پرید، یا فکر کرد که بیدارش کرده‌اند، و با وجود این در تاریکی صدایی را شنید که خوابش را آشفته بود: **تیپ – تاپ، اسکوئیک**: صدایی همچون صدای به هم خوردن شاخه‌ها در باد، صدای سایش سر شاخه‌های درخت به دیوار و پنجره: **غژ، غژ، غژ**. فکر کرد نکند بیدبنی نزدیک خانه هست؛ سپس این احساس هول‌انگیز به او دست داد که به هیچ‌وجه در خانه‌ای معمولی اقامت ندارد، و داخل بیدبنی زندانی است و به صدای غژ غژ خشک دهشتباری گوش می‌دهد که باز به او می‌خندد. راست نشست و و بالش‌های نرم را که زیر دستش فرو می‌رفت، لمس کرد و دوباره آسوده خاطر دراز کشید. انگار طنین این کلمات را در گوش خود شنید: «از هیچ چیز نترسید! تا صبح فردا آسوده خاطر بخوابید! به صداهای شبانه اعتنا نکنید!» سپس دوباره به خواب رفت.

مری صدای آب را شنید که در خواب آرام او جاری می‌شد: آبی که آرام آرام به سمت پایین جاری بود، و بعد به طرزی مقاومت ناپذیر برگرداگرد خانه در استخری تاریک و بی‌ساحل گسترده می‌شد و گسترده می‌شد. در زیر دیوارها غل غل می‌کرد و آرام، اما بی‌تردید بالا می‌آمد. با خود اندیشید: «غرق خواهم شد!» به داخل خانه راه پیدا می‌کند، آن وقت غرق می‌شوم.» احساس کرد که در باتلاق پرلجن نرمی دراز کشیده است و از جا جست و پایش را روی گوشه‌ای از سنگ‌فرش سخت و سرد محکم کرد. سپس به یاد آورد که کجاست و دوباره دراز کشید. گویی می‌شنید یا به یاد می‌آورد که می‌شنود: «هیچ چیز از درها و پنجره‌ها نمی‌گذرد، جز مهتاب و نور ستاره‌ها و بادی که روی قلّه تپه می‌وزد.» نفس نسیم دلچسپی پرده‌ها را تکان داد. نفس عمیقی کشید و دوباره به خواب فرو رفت.

سام تا آنجا که به یاد می‌آورد تمام طول شب را با رضایت خاطر عمیقی خوابید، اگر بشود رضایت خاطر را در مورد کنده درخت به کار برد.

هر چهار تن بی‌درنگ با نور صبحگاهی بیدار شدند. تام سوت‌زنان مثل یک سار دور و بر اتاق می‌گشت. وقتی صدای جنب و جوش آنان را شنید دست‌هایش را به هم کوفت و فریاد زد: «هی بیا! شوخ و سنگ من بیا! ای عزیز من!» پرده‌های زرد را عقب زد و هابیت‌ها دیدند که این پرده‌ها پنجره‌هایی را در دو سوی اتاق، یکی رو به شرق و دیگری رو به غرب پوشانده بودند.

آنان سرحال از جا جستند. فرودو به طرف پنجره رو به شرق دوید و دید که به باغچه آشپزخانه که از شبنم به رنگ خاکستری گراییده است، نگاه می‌کند. تا اندازه‌ای انتظار داشت که زمین چمن‌زار را ببیند که تا پای دیوار کشیده شده و از جای سم اسبان سوراخ سوراخ است. در عمل، دید او به واسطهٔ ردیف بلندی از ساقه‌های لوبیا بر روی دیرک‌ها محدود شده بود؛ اما بر فراز و آن سوی اینها در دوردست، قلّهٔ خاکستری تپه با طلوع خورشید خودنمایی می‌کرد. صبح رنگ و رو رفته‌ای بود: در شرق، در پس ابرهای بلند، همچون نوارهای پشمی لک افتاده‌ای که در حاشیه‌ها رنگ قرمز خورده باشد، دریایی از رنگ‌های زرد درخشان آرمیده بود. آسمان حاکی از بارانی بود که قرار بود بیارد؛ اما روشنایی در آسمان به سرعت گسترش می‌یافت، و گل‌های سرخی روی ساقه‌ها و لوبیا در مقابل برگ‌های سبز خیس شروع به درخشیدن کردند.

پی‌پین از پنجره غربی به بیرون، به دریای مه در آن پایین نگاه کرد. جنگل زیر مه پنهان شده بود. انگار که از بالا به بام ابری شیب داری نگاه کنی. یک چین‌خوردگی یا ترعه، که مه در آنجا به رشته‌های پرشکل و توده‌های بسیار تقسیم شده بود، به چشم می‌خورد؛ درهٔ ویتی‌ویندل بود. رودخانه در سمت چپ، از تپه به پایین سرازیر و در میان سایه‌های سفید ناپدید می‌شد. در همان نزدیکی، باغچهٔ گلی بود و حصاری آراسته و نقره پوش، و در آن سو، چمن کوتاه شدهٔ خاکستری، رنگ‌باخته از قطره‌های شبنم. هیچ بیدنی دیده نمی‌شد.

تام پنجره رو به شرق را باز کرد و فریاد زد: «صبح به خیر، دوستان شوخ و سنگ من!» هوای خنک به داخل اتاق جاری شد، بویی از باران داشت. «به گمانم خورشید خانم امروز صورتش را زیاد نشان نخواهد داد. دوازدهم این طرف و آن طرف قدم می‌زد، روی قله تپه‌ها جست می‌زد، از وقتی که سپیدهٔ خاکستری شروع شد، باد و آب و هوای پرهمهمه، علف خیس زیر پا، آسمان خیس بالای سرم. گلدبری را بیدار کردم، زیر پنجره‌اش ترانه خواندم؛ اما هیچ چیز هابیت‌ها را صبح زود بیدار نمی‌کند. شب توی تاریکی مردم کوچک بیدار می‌شوند، و بعد از روشنایی می‌خوابند! رینگ را دینگ دیلو! بیدار شوید، دوستان شوخ و سنگ! صداهای شب را فراموش کنید! رینگ را دینگ دیلو! بیدار شوید، دوستان شوخ و سنگ! صداهای شب را فراموش کنید: رینگ را دینگ دیلو! دری دل، دوستان سرحالم! اگر زود بیاید صبحانه روی میز هست. اگر دیر کنید علف و آب باران گیرتان می‌آید!»

نیازی به گفتن نیست که هابیت‌ها زود آمدند - نه از این جهت که تهدید تام بسیار جدی می‌نمود - و دیر از سر میز کنار کشیدند، آنگاه که تقریباً کم‌کم خالی به نظر می‌رسید. نه تام آنجا بود و نه گلدبری. صدای تام را از این طرف و آن طرف خانه می‌شنیدند که در آشپزخانه ترق و تروق راه می‌انداخت و از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت و اینجا و آنجا، در بیرون ترانه می‌خواند. اتاق غربی مشرف به درهٔ مه گرفته و پنجره‌اش باز بود. آب از رخاب کالی‌پوش بالای سرشان پایین می‌چکید. پیش از آن که صبحانه‌شان را تمام کنند، ابرها به هم پیوسته و سقفی بی‌شکاف ایجاد کرده بودند، و باران صاف خاکستری رنگی آرام و پیوسته در حال باریدن بود. جنگل در پس پردهٔ آن کاملاً چهره‌اش را پنهان کرده بود.

وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردند، صدای شفاف گلدبری که ترانه می‌خواند، گویی مثل بارانی که از آسمان بیارد، از بالای سرشان آرام به پایین فرو می‌بارید. کلمات اندکی را می‌توانستند بشنوند، اما در نظرشان بدیهی بود که این ترانه، ترانهٔ باران است، به شیرینی رگبار بر روی تپه‌های خشک، که داستان رود را از چشمه‌ای در ارتفاعات تا دریا تا آن

دوردست‌ها در پایین نقل می‌کرد. هابیت‌ها با لذت گوش فرا دادند - و فرودو در دلش شاد بود و آب و هوای مهربان را شکر می‌گفت که عزیمت‌شان را به تأخیر انداخته است. فکر رفتن از لحظه‌ای که بیدار شده بود، بر دلش سنگینی می‌کرد - اما اکنون حدس می‌زد که امروز نمی‌تواند پیش‌تر بروند.

باد فوقانی از غرب یکنواخت شروع به وزیدن کرد و ابرهای انبوه‌تر و مرطوب‌تر برای ریختن باران سنگین خود بر روی قله‌های برهنه بلندی‌ها پیش خزیدند. هیچ‌چیز جز آبی که فرو می‌ریخت در دور و اطراف خانه دیده نمی‌شد. فرودو نزدیک در باز ایستاد و جویبار سفیدی را به رنگ گچ نگاه کرد که به رودخانه کوچکی از شیر تبدیل می‌شد و شرشرکنان به پایین دره می‌رفت. تام بامبادیل دوان دوان از نزدیک خانه پیدا شد و دستانش را چنان تکان می‌داد که گویی باران را کنار می‌زند - و حقیقتاً وقتی روی آستانه در جست، به استثنای چکمه‌هایش کاملاً خشک به نظر می‌رسید. چکمه‌ها را درآورد و کنار بخاری گذاشت. سپس روی بزرگترین صندلی نشست و هابیت‌ها را فراخواند تا دور او گرد آیند.

گفت: «امروز روز آبتنی گلدبری است، روز نظافت پاییزی‌اش. هوا برای هابیت‌ها خیلی مرطوب است - بگذار تا می‌تواند استراحت کنند! روز خوبی برای داستان‌های دراز است، برای سؤال‌ها و جواب‌ها، پس تام صحبت را شروع می‌کند.»

سپس داستان‌های جالب بسیاری تعریف کرد، گاه چنان نیمه‌کاره که انگار با خودش حرف می‌زد، و گاه ناگهان با چشمان آبی درخشانش از پشت ابروان پرپشت به آنان چشم می‌دوخت. اغلب صدایش تبدیل به آواز می‌شد و از روی صندلی برمی‌خاست و می‌رقصید. قصه زنبوران عسل و گل‌ها را تعریف کرد، منش درختان را، و موجودات عجیب جنگل را، از چیزهای بد گفت و از چیزهای خوب، از چیزهایی که دوستند و از چیزهایی که دشمنند، چیزهایی که بی‌رحمند و چیزهایی که رئوفند، و از رازهای پنهانی در زیر بوته‌های جنگل گفت.

همچنان که گوش می‌دادند، کم‌کم فهمیدند که چیزهای زنده جنگل با آنان متفاوتند، و در حقیقت خود را در سرزمینی که زیستگاه جنگلیان بود، بیگانه احساس کردند. بید - مرد بیر دایم در گفته‌های او حاضر می‌شد و از آن بیرون می‌رفت، و فرودو آن قدر چیزها درباره او دانست که راضی‌اش کند، در واقع بیش از اندازه چرا که این دانش مایه تسلی خاطر نبود. گفته‌های تام چیزهایی را که در دل درختان بود و اندیشه‌هایشان را که اغلب نامفهوم و عجیب و پر از دشمنی نسبت به موجوداتی بود که آزادانه بر روی زمین رفت و آمد می‌کنند، می‌جوئند، گاز می‌گیرند، می‌شکنند، خرد می‌کنند، می‌سوزانند، یعنی ویرانگران و غاصبان، آشکار می‌ساخت. آنجا را بی‌دلیل جنگل قدیمی نمی‌گفتند، بازمانده‌ای بود از بیشه‌های فراموش شده پهناور؛ و در آنجا هنوز پدران پدران درختان زندگی می‌کردند و همان قدر آهسته فرسوده می‌شدند که تپه‌ها؛ و زمان‌هایی را به یاد می‌آوردند که فرمانروا بودند. سالیان بیرون از حد و شمار، دل آنان را با غرور و حکمت ریشه‌دار و همچنین خبثت آکنده بود. اما هیچ‌یک به اندازه بیدین بزرگ خطرناک نبودند؛ قلب او پوسیده بود، اما قدرت او هنوز سبز بود؛ حیل‌گر بود و ارباب بادها و ترانه، و افکار او در بیشه‌های هر دو سوی رودخانه رسوخ می‌کرد. روح تشنه خاکستری او از زمین نیرو می‌گرفت و مثل ریشه‌های پیچ‌خوران در زمین و مانند سرشاخه‌های نامرئی در هوا گسترش می‌یافت، تا تمام درختان جنگل را از حصار تا بلندی‌ها، زیر سلطه خود آورد.

ناگهان صحبت تام از بیشه‌ها به درآمد و روی جویبارهای تر و تازه پرید، روی آبشارهای غلغله‌زن، روی ریگ‌ها و صخره‌های فرسوده، به میان گل‌های کوچک لابلای علف‌های انبوه و شکاف‌هایی که آب از آن بیرون می‌زد و سرانجام به بلندی‌ها کشانده شد و آنجا پرسه زد و آنان از گورپشته‌های بزرگ و از تل‌های سبز و از حلقه‌های سنگی روی تپه‌ها و از حفره‌های میان تپه‌ها شنیدند. بعب گله‌های گوسفند بلند بود. دیوارهای سبز و دیوارهای سفید بالا آمدند. درها بر روی بلندی‌ها ساخته شد. پادشاهان قلمروهای کوچک به جنگ با هم برخاستند، و آفتاب تر و تازه، همچون آتش بر روی فلز سرخ رنگ شمشیرهای تازه و تشنه آنان می‌درخشید. پیروزی بود و شکست؛ برج‌ها فرو ریختند و درها سوختند

و شعله‌ها به آسمان برآمدند. طلا در تابوت شاهان و ملکه‌های مرده انباشته شد؛ و گورپشته‌ها آنان را پوشاندند و درهای سنگی بسته شد؛ و بر روی آنها سبزه روئید. گوسفندان زمانی آنجا گشتند و از آن سبزه‌ها چریدند، اما تپه‌ها دوباره خالی شد. سایه‌ای از مناطق تاریک دوردست آمد و استخوان‌ها در پشته‌ها به جنبش درآمدند. موجودات گورپشته در حفره‌های گود افتاده با جرینگ جرینگ حلقه‌ها بر انگشتان سرد و زنجیرهای طلا در باد، به گشت زدن پرداختند. حلقه‌های سنگی مانند دندان‌های شکسته‌ای در زیر نور مهتاب، از میان زمین نیش خود را باز کردند.

لرزه بر اندام‌هایت‌ها افتاد. حتی در شایر، شایعه موجودات گورپشته‌های آن سوی جنگل را شنیده بودند. اما این داستانی نبود که هیچ‌هائیتی حتی در جای راحتی کنار بخاری و دور از آنجا مایل به شنیدنش باشد. ناگهان این چهار تن چیزی را به یاد آوردند که نشاط این خانه آن را از ذهنشان خارج کرده بود. خانه تام بامادیل در دامنه همان تپه‌های هول‌انگیز آرمیده بود. رشته داستانی او را گم کردند و با نگرانی جابه‌جا شدند و از گوشه چشم همدیگر را نگرستند.

وقتی دوباره رشته کلام او دستشان آمد، متوجه شدند که اکنون در قلمروهای عجیبی در آن سوی حافظه آنان، در آن سوی اندیشه‌های هشیار آنان سرگردان است، در زمانی که جهان هنوز گسترده بود و دریاها مستقیم تا ساحل غربی بالا می‌آمدند؛ و تام هنوز ترانه‌خوان در زیر روشنایی باستانی ستارگان، هنگامی که فقط پدران الف‌ها بیدار بودند، می‌رفت و باز می‌گشت. سپس ناگهان کلامش را برید و متوجه شدند که به چرت زدن افتاده است و انگار می‌خواهد به خواب فرو رود. هائیت‌ها بی‌حرکت و مجذوب در برابر او نشستند؛ و چنین می‌نمود که گویی با جادوی کلمات او، باد از نفس افتاده بود، و ابرها خشک شده بودند و روز عقب نشسته، و تاریکی از شرق و از غرب فرا آمده، و تمام آسمان با نور ستارگان سفید پر شده بود.

این که آیا صبح و عصر یک روز یا چندین و چند روز گذشته بود، فرودو اطمینان نداشت. نه احساس گرسنگی می‌کرد و نه احساس خستگی، فقط شگفت‌زده بود. ستارگان از میان پنجره می‌درخشیدند و چنین می‌نمود که سکوت آسمان‌ها او را در بر گرفته است. سرانجام از روی تحیر، و ترسی ناگهانی از آن سکوت، شروع به سخن گفتن کرد:

پرسید: «تو که هستی ارباب؟»

تام صاف نشست و چشمانش در تاریکی درخشید و گفت: «هان! چه؟ هنوز شما اسم من را نمی‌دانید؟ تنها جواب من همین است. بگوئید شما که هستید، تنها، خودتان وبدون اسم؟ اما شما جوانید و من پیرم. پیرترینم، این چیزی است که هستم. به حرف‌هایم توجه کنید، دوستان من: تام قبل از رودخانه و درخت‌ها اینجا بود. تام اولین قطره باران و اولین میوه بلوط را یادش است. قبل از مردم بزرگ، راه درست کرد، و رسیدن مردم کوچک را دید. قبل از پادشاهان و گورها و موجودات گورپشته اینجا بود. وقتی که الف‌ها راهی غرب شدند، تام از قبل اینجا بود، قبل از خم برداشتن دریاها. با تاریکی در زیر ستارگان آشنا بود، وقتی که تاریکی ترسی نداشت - پیش از آمدن فرمانروای تاریکی از بیرون.»

به نظر رسید که سایه او از مقابل پنجره گذشت و هائیت‌ها با دست پاچگی از جام پنجره به بیرون چشم دوختند. وقتی دوباره سر را برگرداندند، گلدبری در آستانه در پشت سرشان، غرق در نور ایستاده بود. شمعی در دست داشت و با دست دیگر شعله‌اش را از کوران هوا محافظت می‌کرد؛ و نور از میان دستش، همچون روشنایی خورشید از میان صدفی سفید به بیرون جارو می‌شد.

گفت: «باران بند آمده و آب‌های تازه زیر ستاره‌ها، به پایین تپه جاری است. حالا بیایید بخندیم و شاد باشیم!»

تام فریاد زد: «و بیایید بخوریم و بنوشیم! داستان‌های دراز آدم را تشنه می‌کند. و شنیدن طولانی گرسنگی می‌آورد، صبح و ظهر و عصر!» با گفتن این حرف از توی صندلیش بیرون جست و ورجه و ورجه کنان از روی تاقچه بخاری شمعی برداشت و آن را با شمعی که گلدبری در دست داشت روشن کرد؛ سپس دور میز شروع به رقصیدن کرد. ناگهان جست و خیزکنان از در بیرون رفت و ناپدید شد.



خیلی زود برگشت و یک سینی بزرگ پر توی دستش بود. آن گاه تام و گلدبری میز را چیدند؛ و هابیت‌ها نمی‌متعجب و نمی‌خندان نشستند. وقار گلدبری، بسیار زیبا، و بالا و مابین پریدن‌های تام بسیار شادمانه و عجیب بود. با این حال انگار که به نحوی پیچ و تاب‌خوران رقص واحدی را انجام می‌دادند، اما هیچ کدام در داخل و خارج خانه و گرد میز، سد راه هم نمی‌شدند؛ و با سرعت زیاد غذا و ظرف‌ها و چراغ‌ها با نظم و نظام چیده شد. خوراکی‌ها زیر نور شمع‌های سفید و زرد می‌درخشیدند. تام مقابل میهمانان تعظیمی کرد. گلدبری گفت: «شام حاضر است.» و در این زمان هابیت‌ها دیدند که گلدبری سر تا پا نقره‌ای پوشیده و کمر بند سفیدی بسته، و کفش‌های او همچون فلس ماهی بود. اما تام سر تا پا آبی‌پوش بود، آبی به رنگ گل‌های فراموشم مکنی که باران آنها را شسته باشد و جوراب‌های سبز به پا داشت.

شام امشب حتی بهتر از شام قبلی بود. هابیت‌ها تحت تأثیر جادوی حرف‌های تام یک یا چندین و چند وعده غذا را فراموش کرده بودند، اما وقتی غذا در برابرشان قرار گرفت، به نظر می‌رسید که دست کم یک هفته از آخرین باری که غذا خورده‌اند گذشته است. برای مدتی نه آواز خواندند و نه صحبت کردند و توجه خود را به کارشان معطوف نمودند. اما پس از زمانی دلشان گرم شد و روحشان نشاط گرفت و صدایشان با شادمانی و خنده طنین‌انداز شد.

وقتی از خوردن فارغ شدند، گلدبری همراه آنان ترانه‌های بسیاری خواند، ترانه‌هایی که شادمانه از تپه‌ها شروع می‌شد و آرام در سکوت فرو می‌رفت - و در آن سکوت‌ها، در ذهن خود آبیگرها و آب‌هایی را می‌دیدند که وسیع‌تر از تمامی آبیگرهایی بود که می‌شناختند و با نگاه کردن به داخل آن، آسمان را زیر پاهایشان می‌دیدند و ستارگان را همچون جواهرهایی در اعماق آن. آنگاه گلدبری دوباره برای هر یک شب خوشی آرزو کرد و آنان را کنار بخاری گذاشت و رفت. ولی تام اکنون کاملاً هشیار می‌نمود و آنان را سؤال پیچ کرد.

ظاهراً از قبل خیلی چیزها را دربارهٔ آنان و خانواده‌هایشان می‌دانست، و در واقع از همه تاریخ و وقایع شایر باخبر بود، و وقایعی از روزگاری که خود هابیت‌ها کمتر از آن آگاهی داشتند. این موضوع دیگر چندان مایهٔ تعجب آنان نشد؛ با این حال تام مخفی نمی‌کرد که بسیاری از اطلاعات اخیر خود را مدیون ماگوت دهقان است، که شخصی بود به ظاهر مهم‌تر از آنچه آنان تصورش را می‌کردند. تام گفت: «خاک زیر پاهای پیر اوست و گل روی انگشتانش؛ حکمت توی استخوان‌هایش است و چشمان او باز است.» روشن بود که تام با الف‌ها مراوده داشت و ظاهراً خبر فرار فرودو به نحوی از انحاء از طریق گیلدور به او رسیده بود.

در واقع آگاهی تام چنان زیاد بود و سؤال‌هایش را چنان زیرکانه طرح می‌کرد که فرودو دید حتی بیشتر از آنچه به گندالف گفته بود، از بیل‌بو و از امیدها و نگرانی‌های خودش برای او صحبت می‌کند. تام سرش را بالا و پایین تکان داد و وقتی موضوع سواران را شنید برقی در چشمش درخشید.

ناگهان در وسط داستان گفت: «آن حلقهٔ بالارزش را نشانم بده!» و فرودو به نحوی که مایهٔ تعجب خودش نیز شد، زنجیر را از جیبش بیرون کشید، و حلقه را باز کرد و بلافاصله آن را به تام داد. وقتی حلقه لحظه‌ای روی کف دست او که پوستی تیره داشت قرار گرفت، به نظر آمد که بزرگتر شد. آنگاه تام ناگهان حلقه را روی چشمش گذاشت و خندید. برای یک لحظه هابیت‌ها شاهد منظرهٔ خنده دار و در عین حال اضطراب‌آور چشم آبی درخشان او بودند که در میان حلقه‌ای از طلا برق می‌زد. سپس تام انتهای انگشت کوچک خود را توی حلقه فرو برد و آن را در نور شمع بالا گرفت. هابیت‌ها لحظه‌ای هیچ چیز عجیبی در این کار ندیدند. آنگاه نفسشان بند آمد. هیچ نشانی از ناپدید شدن تام نبود!

تام دوباره خندید و بعد حلقه را چرخ می‌داد و به هوا انداخت - و حلقه برقی زد و نادید شد. فرودو فریادی کشید - و تام به جلو خم شد و با لبخندی آن را به او پس داد.

فرودو از نزدیک و اندکی با سوءظن نگاهی به آن انداخت (همچون کسی که زر و زیوری را به یک تردست قرض داده باشد). حلقه همان حلقه بود، یا ظاهرش همان بود و وزنش همان بود؛ زیرا این حلقه همیشه به نظر فرودو در کف دست به طرز عجیب سنگین می‌نمود. اما چیزی او را وامی‌داشت که از این موضوع مطمئن شود. شاید اندکی از دست تام آزرده خاطر بود که چرا چیزی را که حتی گندالف این همه پراهمیت و خطرناک می‌شمرد به بازی گرفته است. منتظر فرصت ماند و وقتی صحبت دوباره گرم شد و تام داشت داستانی بی‌معنی درباره گورکن‌ها و رفتار عجیب آنها تعریف می‌کرد، حلقه را به انگشت کرد.

مری به سمت او چرخید تا چیزی به او بگوید و یکه خورد و فریادی از روی تعجب کشید. فرودو (از یک نظر) خوشحال شد: بسیار خوب، حلقه، حلقه خودش بود، چون مری گیج و منگ به صندلی او خیره شده بود و آشکارا نمی‌توانست او را ببیند. برخاست و آهسته پاورچین پاورچین از کنار بخاری دور شد و به طرف در بیرون رفت. تام در حالی که با نگاهی مطمئن در چشمان درخشانش به طرف او خیره شده بود، فریاد زد: «هی، می‌بینم آنجایی! فرودو برگرد! کجا داری می‌روی؟ تام بامبادیل پیر هنوز آن قدر کور نیست. حلقه طلایت را در بیاور! دستت بدون آن قشنگ‌تر است. برگرد - دست از بازی بردار و کنار من بنشین! یک کم دیگر باید با هم صحبت کنیم و فکر فردا صبح باشیم. تام باید راه درست را یادتان بدهد و نگذارد که موقع رفتن سرگردان بشوید.»

فرودو خندید (و سعی کرد که در ظاهر خوشحال به نظر برسد)، و حلقه را درآورد و آمد و دوباره نشست. تام اکنون داشت می‌گفت که پیش‌بینی می‌کند فردا خورشید دوباره خواهد درخشید، و صبح شادی خواهد بود و عزیمت در چنین صبحی امیدوارکننده است. اما آنان باید سعی کنند که اول صبح راه بیافتند؛ چون آب و هوای این سرزمین طوری است که حتی تام برای زمانی طولانی نمی‌تواند از آن مطمئن باشد، و گاه چنان به سرعت تغییر می‌کند که او فرصت عوض کردن کتش را نمی‌یابد. گفت: «من ارباب آب و هوا نیستم، هیچ موجود دوپایی هم نیست.»

به پیشنهاد تام تصمیم گرفتند که از خانه او، از روی شیب‌های غربی و کم‌ارتفاع بلندی‌ها تقریباً به سمت شمال پیش بروند؛ می‌توانند امیدوار باشند که در این جهت با یک روز سفر، جاده شرق را قطع، و از گورپشته‌ها اجتناب کنند. تام گفت نترسید، اما به فکر کار خود باشید.

این حرف را بارها تکرار کرد: «تزدیک علف‌های سبز بمانید. در کار سنگ قدیمی یا موجودات سرد دخالت نکنید یا در خانه آنها کنجکاوای به خرج ندهید، مگر این که آدم‌هایی قوی باشید، با دل‌هایی که هرگز به لرزه در نمی‌آید!» و به آنان توصیه کرد که اگر تصادفاً راه گم کردند و به گورپشته‌ها نزدیک شدند، از جانب غربی آن بگذرند. سپس شعری را یادشان داد که اگر روز بعد، از بخت بد دچار خط یا مشکل شدند، آن را به آواز بخوانند.

**آی! تام بامبادیل، تام بامبادیلو**

**کنار آب، یا بیشه، تپه یا نی یا بید**

**کنار آتش، زیر ماه و خورشید، گوش کن و آوازمان بشنو!**

**بیا تام بامبادیل، خطر به ما نزدیک شد!**

وقتی به دنبال او این شعر را دسته‌جمعی می‌خواندند، با خنده ضربه‌ای به شانه هر یک کوفت و شمع‌ها را برداشت و آنان را به اتاق خوابشان راهنمایی کرد.

## فصل ۸

### مه بر روی بلندی های گورپشته

آن شب هیچ صدایی نشنیدند. اما فرودو در خواب یا بیداری-مطمئن نبود کدام-آواز دلنشینی شنید که در ذهنش جریان داشت: ترانه ای که انگار همچون نوری رنگ پریده از پشت پرده خاکستری باران به گوش می رسید و این ترانه، قوی تر شد و پرده را به شیشه و نقره تبدیل کرد تا سر انجام آن را کنار زد، و سرزمین بسیار سر سبزی در زیر خورشیدی که به سرعت طلوع می کرد، در برابر او گسترده شد.

رویای او کم کم با بیداری در هم آمیخت؛ و نام را دید که مثل درختی که پرندگان زیادی بر آن نشسته باشد، چه می زد؛ و خورشید از هم اکنون نورش را به طرزی مایل بر روی تپه ها و از پنجره باز به داخل انداخته بود. در بیرون همه چیز سبز و طلایی رنگ پریده بود.

پس از صبحانه که باز آن را در تنهایی صرف کردند، آماده وداع گفتن شدند، و تا آنجا که در صبحی چنین امکان پذیر بود، دلگیر بودند: صبحی خنک، روشن و شفاف، در زیر آسمان پاییزی شسته به رنگ آبی روشن. نسیمی تازه از شمال غرب می وزید. اسبچه های آرام آنان کمابیش سرحال بودند و بی قرار هوا را بو می کشیدند. نام از خانه بیرون آمد و کلاهش را تکان داد و در آستانه در رقصید و از هابیت ها خواست که برخیزند و راه بیافتند و با سرعت هرچه تمام پیش بروند.

سواره در طول کوره راهی پیش رفتند که از پشت خانه پیچ می خورد و به طرزی اریب به سمت انتهای شمالی قله تپه امتداد می یافت و در پس آن ناپدید می شد. تازه پیاده شده بودند تا اسبچه هاشان را از آخرین شیب تند بگذرانند که فرودو ناگهان ایستاد. فریاد زد: «گلدبری! بانوی زیبای من، سر تا پا سبز و نقره ای پوش! ما با او وداع نکردیم، از دیشب به بعد هم او را ندیدیم!» آن قدر اندوهگین بود که رو گرداند تا برگردد؛ ولی درست در آن لحظه ندایی شفاف موج زنان پایین آمد. زن آنجا روی تپه ایستاده بود و آنان را با اشاره به طرف خود میخواند: موهایش آزادانه در پرواز بود و وقتی در مقابل آفتاب قرار می گرفت، برق می زد و به تلالو در ما آمد. وقتی می رقصید نوری همچون تلالو آب بر روی علف های شبم زده در زیر پاهایش می درخشید.

شتابان از آخرین شیب بالا رفتند و نفس نفس زنان کنار او ایستادند. تعظیم کردند، اما او با حرکت دست دعوتشان کرد به دور و اطراف خود نگاه کنند؛ و آنان از قله تپه در نور صبحگاهی به زمین های زیر پایشان نگاه کردند. اکنون بر خلاف زمانی که روی پشته داخل جنگل ایستاده بودند و همه جا مه آلود و در پرده بود، هوا صاف بود و تا دور دست ها دیده می شد، و اکنون همان مه ها را می دیدند که رنگ پریده و سبز از میان درختان تیره در غرب بالا می آمد. در آن سمت، زمین با تپه های پوشیده از درختش، سبز و زرد و فندقی رنگ در زیر نور آفتاب، ارتفاع می گرفت، و در پس آن، دره پنهان برندی و این قرار داشت. در جنوب، در آن سوی خط ویتی ویندل درخششی در دور دست، مثل شیشه ای رنگ پریده دیده می شد و در آنجا رودخانه برندی و این در زمین های پست می چرخید و به سویی جاری می شد که از دانش هابیت ها خارج بود. در سمت شمال در آن سوی بلندی های کم ارتفاع، زمین به شکل دشتی هموار و برآمدگی های خاکستری و سبز و خاکی رنگ ادامه می یافت و در فاصله ای نامشخص و بی شکل محو می گردید. در شرق، بلندی های گورپشته در صبحگاهان سر بر آورده بود، برآمدگی، پشت برآمدگی، و از نظر ناپدید می شد و شکل آنها را در آن دور ها فقط می شد حدس زد: آن ابی و پرتو سفید دور دستی که با حاشیه آسمان می آمیخت، چیزی بیش از یک حدس نبود، اما همین، از روی خاطره ها و داستان های قدیمی، حاکی از وجود کوه های بلند و دور دست بود.

نفسی عمیق کشیدند و احساس کردند که یک پرش و چند گام مصمم، آنان را به هر جا که دلشان بخواهد، خواهد برد. به نظر کاری بزدلانه می نمود که آهسته از کنار چین خوردگی های دامنه بلندی ها به سوی جاده راه بپیمایند، در حالی که می توانند سرزنده مثل تام از روی سنگ چین های تپه جست زنان مستقیم به سوی کوهستان پیش بروند.

گلدبری با آنان صحبت کرد و چشم و افکارشان را متوجه خود نمود. گفت: «عجله کنید میهمانان خوب! و عزمتان را جزم کنید! رو به شمال بروید، با باد روی چشم چپتان و گام هایتان به سلامت! بشتابید تا خورشید میدرخشد!» و به فرودو گفت: «بدرود، دوست الف ها، ملاقات خوشایندی بود!»

اما فرود کلمات مناسبی برای پاسخ گفتن پیدا نکرد. تعظیم غرابی کرد و بر اسبچه اش سوار شد و دوستانش در پی او، از شیب نرم پشت تپه با یورتمه ای آرام پایین رفتند. خانه تام بامادیل و دره و جنگل از دید محو شد. هوا در میان دو دیواره دامنه تپه ها در دو سو، گرم تر شد و وقتی نفس کشیدند رایحه تند و مطبوع چمن شامشان را آکند. وقتی به ته گودی سبز رسیدند، به پشت سر نگاه کردند و گلدبری را دیدند که اکنون کوچکو باریک مثل گلی در زیر نور آفتاب در پس زمینه آسمان دیده می شد: بی حرکت ایستاده بود و آنان را می نگریست و دستانش را به طرفشان دراز کرده بود. وقتی نگاهش کردند با صدایی شفاف صدایشان زد و دوستانش را بلند کرد و برگشت و پشت تپه ها ناپدید شد.

راهشان پیچ خوران در طول کف آن گودی ادامه پیدا کرد و از کنار دامنه سبز تپه ای پرشیب به دره ای عمیق تر و پهن تر منتهی شد و سپس از روی شانه تپه های دیگر و از پایین یال های کشیده آنها گذشت و دوباره از دامنه کم شیب آنها بالا کشید و از قله های تپه های دیگر بالا رفت و در دره هایی دیگر سرازیر شد. هیچ درختی نبود و هیچ آبی دیده نمیشد. سرزمین علف بود و چمن های کوتاه بهاره، ساکت به جز نجوای نسیم بر روی یال کوه و جیغ های بلند غریب پرندگان عجیب. همچنان که سفرشان را ادامه دادند، خورشید بالا آمد و هوا گرم شد. هر گاه که از پشته ای دیگر بالا می رفتند، انگار نسیم ضعیف تر می شد. وقتی دوباره چشم انداز سرزمین غرابی در برابر چشمشان قرار گرفت، چنین مینمود که جنگل دوردست در حال بخار کردن است، انگار باران باریده دوباره از برگ ها و ریشه ها و خاک برگ ها بخار می شد و به هوا می رفت. اکنون سایه ای دور و اطراف حاشیه مناظر را در خود گرفته بود، مه رقیق تیره ای که بر فراز آن، آسمان در آن بالا همچون کلاهی آبی رنگ، گرم و سنگین می نمود.

حدود نیمه روز به تپه ای رسیدند که قله آن مثل یک بشقاب کم عمق، پهن و هموار بود و حاشیه ای سرسبز داشت. داخل آن هوا هیچ جنبشی نداشت و آسمان بسیار نزدیک به نظر می رسید. از میان آن مستقیم پیش راندند و به سمت شمال نگاه کردند. آنگاه دلشان قوت گرفت، زیرا ظاهراً مسلم می نمود که بیش از آنچه انتظار داشتند پیش رفته اند. یقیناً فاصله های دور اکنون به کلی مه گرفته و گول زنگ شده بود، اما تردیدی نبود که بلندی ها داشت به پایان می رسید. دره ای دراز زیر پای آنان قرار گرفته بود و پیچ و تاب خوران به سمت شمال امتداد می یافت تا این که از میان دو دامنه پرشیب به فضای بازی می رسید. در سمت شمال، به طرزی مبهم خط دراز سیاهی را تشخیص دادند. مری گفت: «آن خط درخت هاست، و باید نشانه جاده باشد. فرسنگ ها از پل به سمت شرق در طول جاده درخت روئیده. بعضی ها میگویند که آنها را در روزگار قدیم کاشته اند.»

فرودو گفت: «خیلی عالی! اگر همان طور که امروز صبح رفتیم، بعد از ظهر را خوب پیش برویم، قبل از غروب خورشید بلندی ها را پشت سر می گذاریم، و می توانیم آهسته تر برانیم و جای خوبی برای اتراق پیدا کنیم.» اما همچنان که این را می گفت، نگاهش را متوجه شرق کرد و دید که در آن سمت تپه ها بلند هستند و بر آنان مشرف اند؛ و همه آن تپه ها، تاجی از پشته های سبز بر سر داشتند و روی بعضی از آن ها سنگ هایی ایستاده قرار داشت و مانند دندان هایی مضرس که از لثه هایی سبز بیرون زده باشند، آسمان را نشانه گرفته بودند.

این منظره تا اندازه ای دلهره آور بود؛ پس رو از این منظره گرداندند و به میان گودی گرد فرو رفتند، در میان آن، سنگ تنهایی ایستاده و بلند زیر نور خورشید قرار گرفته بود و در این لحظه هیچ سایه ای نداشت. هیچ شکل مشخصی نداشت، و با وجود این حالتش معنی دار بود: مثل یک مرز نما، یا انگشت عتاب، یا بیشتر شبیه نوعی هشدار. اما اکنون گرسنه بودند، و خورشید هنوز در نیمه روز بود و واهمه ای بر نمی انگیخت؛ پس پشتشان را به جانب شرقی سنگ تکیه دادند. سرد بود چنانکه انگار خورشید قدرت آن را نداشت که گرمش کند؛ اما در این زمان، این امر خوشایند به نظر می رسید. آنجا خوردند و نوشیدند و در زیر آسمان باز، نهار دلچسبی صرف کردند، نهاری که هر کس ممکن است در آرزوی آن باشد، چرا که خوراکی ها را «از آن پایین، در زیر تپه فراهم کرده بودند.» تام برای راحتی آنان به اندازه روزشان غذا تدارک دیده بود. بارها را از روی اسبچه ها برداشته بودند و آنها روی علف ها پرسه می زدند. سواره گذشتن از روی تپه ها و شکم از عزا در آوردن، آفتاب گرم، و رایحه چمن، استراحتی طولانی، دراز کردن پاها و نگاه کردن به آسمان بالای سر. این چیزها احتمالاً برای توضیح آنچه اتفاق افتاد کافی است: بله چنین بود: ناگهان با نگرانی از خوابی که قصد آن را نداشتند بیدار شدند. سنگ ایستاده سرد بود و سایه دراز و بی رمق آن به سمت شرق بر روی آنان افتاده بود. خورشید، رنگ باخته و زرد بی حال، از میان مه می درخشید، مهی که از دیواره غرابی گودالی که در آن آرمیده بودند، بالا می آمد: در شمال، جنوب و شرق، در آن سوی دیواره، مه انبوه و سرد و سفید بود. هوا ساکت و سنگین و سرد بود. اسبچه هاشان تنگ هم با سرهای آویخته ایستاده بودند.

هابیت ها متوحش از جا جستند و به سوی حاشیه غرابی دویدند. دریافتند که روی جزیره ای در میان مه ایستاده اند. به محض این که با

ناامیدی به سوی خورشید در حال غروب نگاه کردند، در برابر چشمان داخل دریای سفید فرو رفت و سایه سرد خاکستری از شرق در پشت سر بالا آمد. مه به دیواره ها رسید و بر روی آنها قرار گرفت و چون بالا رفت بر روی سر آنها خم شد و سقفی تشکیل داد: در تالاری از مه قرار گرفته بودند که ستون مرکزی آن سنگ ایستاده بود

احساس کردند که انگار تله ای در گرداگرد آنان بسته می شود؛ اما هنوز دل و جرات خود را از دست نداده بودند. هنوز منظره امیدوار کننده ای را که از خط جاده در پیش رو دیده بودند، به یاد داشتند و هنوز می دانستند جاده در کدام طرف واقع است. در هر حال هم اکنون نفریشان از آن مکان گود افتاده اطراف سنگ چنان بود که اندیشه ماندن را از سرشان دور کند. تا آنجا که انگشتان یخ زده شان کار می کرد، سریع بار و بندیشان را بستند .

به زودی اسبچه های خود را به ردیف، از کناره گودال به سمت سرایشی شمال تپه، به میان دریای مه هدایت کردند. وقتی پایین تر رفتند، مه سرد تر و مرطوب تر شد و موهاشان لخت آویزان بود و آب از آن روی پیشانیان می چکید. وقتی به ته دره رسیدند، چنان سرد بود که ایستادند و بالا پوش ها و باشلق هاشان را درآوردند که به زودی با قطرات خاکستری مرطوب شد. سپس سوار بر اسبچه هاشان دوباره آهسته راه افتادند و راه خود را حدس و گمان از روی فراز و فرود زمین پیدا کردند. تا جایی که می شد حدس زد به طرف شکاف دروازه مانند در انتهای شمالی دره دراز که صبح آن روز دیده بودند، پیش می رفتند. همین که به میان شکاف رسیدند، باید تلاش می کردند که در خط مستقیم پیش بروند و دست آخر قطع کردن جاده محرز بود. فکرشان جز از این، راه به جایی نمی برد، جز امیدی ضعیف به این که شاید در آن سوی بلندی ها خبری از مه نباشد .

سرعت پیشروی شان کم بود. برای اجتناب از متفرق شدن در جهات مختلف و سرگردانی، به راهنمایی فرودو، در یک ردیف می رفتند. سام پشت سر او بود و پی از او پی و سپس مری قرار داشتند. ناگهان فرودو نشانه امیدوار کننده ای دید. پیش رویش در هر دو طرف سایه ای از میان مه کم کم نمودار شد؛ و او حدس زد که سر انجام به شکاف میان تپه ها، به دروازه شمالی بلندی های گورپشته نزدیک می شوند. اگر می توانستند از آنجا بگذرند، خلاص بودند. فرودو از روی شانه هایش رو به عقب فریاد زد: «عجله کنید! دنبال ما بیایید!» با شتاب پیش رفت. اما امیدواری جای خود را به سردرگمی و دلهره سپرد. لکه های تاریک، تیره تر شدند، و سپس تحلیل رفتند، و ناگهان دو سنگ عظیم ایستاده رو دید که به طرز تهدید آمیز در مقابل او سر به فلک کشیده و مانند ستون های بی طاق یک در، مختصری خم شده بودند. به یاد نمی آورد که هیچ نشانه ای از اینها را هنگامی که صبح از روی تپه نگاه می کرد، توی دره دیده باشد. پیش از آن که متوجه باشد از میان آنها گذشته بود؛ و وقتی چنین کرد انگار تاریکی دور او را فرا گرفت. اسبچه اش از رفتن سر باز زد و شیهه ای کشید، و فرودو پیاده شد. وقتی به عقب نگاه کرد دریافت که تنهاست: دیگران از پی او نمی آمدند .

صدا زد: «سام! پی پین! مری! بجنبید! چرا عقب می مانید؟»

هیچ پاسخی نبود. ترس بر او چیره شد و دوباره به عقب به طرف سنگ ها دوید و دیوانه وار فریاد زد: «سام! مری! پی پین!» اسبچه رم کرد و به میان مه گریخت و ناپدید شد. فکر کرد که از کمی دورتر و یا فقط به ظاهر از آنجا، صدای فریادی را می شنود: «اهای! فرودو! اهای!» همچنان که خسته زیر سنگ های بزرگ ایستاده بود و خیره به تاریکی نگاه می کرد، صدا از آن دورها در سمت شرق و از طرف چپ او به گوش می رسید. شیرجه زنان در جهت صدا راه افتاد، دید که از شیب تند تپه بالا می رود .

همینطور که مشغول تقلا بود دوباره صدایشان زد و از فرط استیصال همچنان به صدا زدن آنان ادامه داد، اما برای مدتی هیچ پاسخی نشنید و سپس صدا ظاهراً ضعیف و از دور، از بالای سر او به گوش رسید. «فرودو! آهای!» صداهای ضعیف از میان مه شنیده شد؛ و سپس فریاد ظاهراً کمک، کمک! که همچنان تکرار می شد، و آنگاه، آخرین فریاد کمک! به شکل ضجه ای طولانی که ناگهان قطع شود، از پی به گوش رسید. سکندری خوران با آخرین سرعت ممکن به طرف فریاد ها پیش رفت: ولی روشنایی رفته بود و شب چسبنده او را تنگ در بر می گرفت، چنانکه اطمینان از سمت و سوی حرکتش غیر ممکن بود. به نظر می رسید که در تمام این مدت بالاتر و بالاتر می رود . تنها تغییر در سطح زمین زیر پایش بود که سر انجام او را از رسیدن به بالای یک پشته یا تپه آگاه کرد. خسته بود، عرق می ریخت و با این حال یخ کرده بود. هوا به کلی تاریک بود .

با حالی فلاکت بار فریاد زد: «کجا هستی؟»

پاسخی نبود. ایستاد و گوش داد. ناگهان متوجه شد که هوا خیلی سرد می شود، و بالای تپه بادی کم کم شروع به وزیدن کرد، بادی یخ زده. هوا داشت تغییر می کرد. مه تکه تکه و پاره پاره از کنار او می گذشت. نفسش بخار می کرد. تاریکی دورتر و رقیق تر شد. بالا را نگاه کرد و با شگفتگی دریافت که ستارگان کم نور در بالای سر، از میان رشته های شتابان ابر و مه پدیدار می شود. باد شروع به زوزه

کشیدن روی علف ها کرد .

ناگهان به نظرش رسید که فریادی خفه به گوشش رسید، و او به سوی آن رفت، و به محض آن که جلوتر رفت مه بالا رفت و کنار کشید و از آسمان پر ستاره پرده بر گرفت. یک نگاه به او فهماند که رو به جنوب ایستاده و روی قله تپه ای قرار دارد که احتمالاً از دامنه جنوبی به آن صعود کرده است. از سمت شرق بادی گزنده می وزید. در طرف راستش، مقابل ستارگان، سایه تاریک سیاهی با هیبت نمودار شد. گور پشته ای بزرگ آنجا قد برافراشته بود. دوباره خشمگین در عین حال ترسان فریاد زد: «کجا هستید؟» صدای بم و سردی که گویی از دل زمین بیرون می آمد، گفت: «اینجا! منتظرت هستم!»

فرود و گفت: «نه!» اما فرار نکرد و زانوانش خم شد و روی زمین افتاد. اتفاقی رخ نداد، و هیچ صدایی نبود. لوزان، درست به موقع بالا را نگاه کرد و شبخ تاریک بلندی را دید که مثل سایه ای مقابل ستاره ها ایستاده بود. شبخ بر روی او خم شد. فرود و فکر کرد که دو چشم را می بیند، دو چشم بسیار سرد، اما روشن از نوری پریده رنگ که انگار از فاصله ای دور می تابید. آن گاه چنگی قوی تر و سرد تر از آهن او را گرفت. از این تماس، استخوان هایش مثل یخ منجمد شد، و او دیگر چیزی به یادش نماند .

وقتی دوباره به خود آمد، لحظه ای هیچ چیز را به یاد نمی آورد، جز احساس وحشت. سپس ناگهان دانست که به طرز ناامید کننده ای دستگیر و زندانی شده است، داخل یک گور پشته بود. یکی از موجودات گور پشته او را گرفته بود، و او احتمالاً هم اکنون به افسون هولناک موجودات گور پشته که از آن به نجوا داستان ها می گفتند، گرفتار آمده بود. جرات تکان خوردن نداشت، و به همان حالت که به هوش آمده بود باقی ماند: دراز کشیده به پشت روی سنگی سرد و دست ها روی سینه .

اما اگرچه این ترس بسیار عظیم بود و تا اندازه ای به همان تاریکی مربوط می شد که گرداگردش را گرفته بود، همان طور دراز کش، متوجه شد به بیل بو بگینز و داستان های او فکر می کند، به راهپیمایی شان با هم در کوره راه های شایر، و صحبت هایشان درباره جاده ها و ماجرا ها. بدر شجاعت در دل چاق ترین و ترسو ترین هابیت ها پنهان است (اغلب خیلی عمیق) و منتظر خطر و استیصال نهایی است تا شکوفا شود. فرود و نه خیلی چاق بود و نه خیلی ترسو: در واقع اگرچه خود نمی دانست، بیل بو (و گندالف) او را بهترین هابیت شایر تشخیص داده بودند. فکر کرد که به پایان ماجرایش رسیده است، پایانی هول انگیز، اما همین فکر او را نیرومند تر کرد. دید که عضلاتش انگار برای جهش نهایی صفت می شود؛ دیگر مثل یک قربانی درمانده، سست و بی حال نبود .

همچنان که آنجا دراز کشیده بود و فکر می کرد و اعتماد به نفسش را باز می یافت، ناگهان متوجه شد که تاریکی آهسته کنار می رود: نور ضعیف سبز رنگی دور و بر او گسترش می یافت. ابتدا با این نور نمی شد فهمید که در چه جور جایی قرار گرفته است، زیرا به نظر می رسید که روشنایی از خود او و از زمین دور و برش تراوش می کند و هنوز به سقف یا دیوار ها نرسیده است. چرخید و در پرتو سرد دید که سام و مری و پی بین کنار او دراز به دراز افتاده اند. به پشت آرمیده بودند و چهره هاشان به طرزی مرگبار رنگ پریده بود؛ و سفید پوش بودند. دور و بر آن ها گنجینه های متعددی احتمالاً از طلا قرار داشت، اما در این نور، سرد و کریه به نظر می رسید. بر سرشان نیم تاج هایی قرار داشت و دور کمر هاشان زنجیر های طلای و بر انگشتانشان انگشتری های متعدد. شمشیر هایی در کنارشان قرار داده و سپر هایی بر زیر پاهایشان قرار نهاده بودند. اما بر روی گردن آن سه، شمشیری دراز و پهن قرار گرفته بود .

آنگاه سرودی آغاز شد: نجوایی سرد که اوج می گرفت و فرود می آمد. صدا ظاهراً از دور به گوش می رسید و بی حد و اندازه اندوه بار بود، گاه در هوا اوج می گرفت و گاه ضعیف می شد و مانند ناله ای آهسته از زمین بر می آمد، از میان سیل مبهم آوا های غمگین اما دهشت بار رشته ای از کلمات گاه به گاه شکل می گرفت: کلماتی تلخ، سخت، سرد، کلماتی سنگدلانه و دلگیر. شب به صبحی که از آن داغدار بود حمله می برد، و سرما به گرمایی که حسرت آن را داشت دشنام می گفت. فرود و تا مغز استخوانش یخ کرد. پس از زمانی سرود واضح تر شد، و او با ترسی که بر قلبش افتاد، فهمید که این کلمات به افسونی بدل شده است .

سرد بادا دست و قلب و استخوان،

و سرد باد خواب در زیر سنگ

هرگز مباد که برخیزد از روی بستر سنگی،

هرگز، تا آن که خورشید رو به زوال گذارد و ماه فرو میرد،

ستارگان در باد سیاه بمیرند،

و بادا که تا آن هنگام اینجا بر روی طلا بیارمند

تا آنگاه که فرمانروای تاریکی دستش را برافرازد

روی دریای مرده و زمین پـمرده .

از پشت سر صدای خش خش و غوغای شنید. خود را بر روی یک بازو بلند کرد و نگاه کرد و اکنون در زیر نور پریده رنگ که درون نوعی دالان قرار دارند، دالانی که در پشت سرشان به سویی می پیچید. از یک گوشه، بازوی بلندی، کورمال کورمال روی انگشتانش می خزید و به سوی سام که نزدیکتر از همه به او دراز کشیده بود، و به طرف قبضه شمشیری که بر روی او قرار داشت، می آمد. ابتدا فرودو خیال کرد که واقعا با افسون آن سرود به سنگ تبدیل شده است. سپس فکر فرار، دیوانه وار به سرش زد. فکر کرد اگر حلقه را انگشت کند آیا موجودات گورپشته او را می بینند یا نه، و آیا می تواند راهی به بیرون بیابد. خود را در نظر آورد که آزاد روی سبزه ها می دود و به حال مری و سام پی بین تاسف می خورد، اما خودش آزاد و زنده است. گندالف می پذیرفت که کار دیگری از دست او بر نمی آمد .

اما شجاعت بیدار شده در درون او اکنون بسیار قوی بود: به همین سادگی نمی توانست رفقایش را ترک کند. دچار تزلزل شد و کورمال کورمال جیبش را جست و جو کرد، اما دوباره با خودش جنگید؛ و وقتی چنین کرد بازو نزدیکتر خزید. ناگهان عزمش جذب شد و به شمشیر کوتاهی که کنارش افتاده بود چنگ انداخت و زانو زد و روی بدن دوستانش خم شد. با تمام نیرویی که داشت شمشیر را بر روی دست خزنده، نزدیک مچش فرود آورد و دست قطع شد؛ ولی درست در همان لحظه شمشیر تا قبضه اش تکه تکه شد. صدای جیغی برخاست و روشنایی از بین رفت. صدای دندان قروچه در تاریکی بلند شد .

فرودو روی مری افتاد و صورت مری سرد بود. آنگاه به یک باره چیزی را که از همان لحظه نخست آمدن مه فراموش کرده بود، خاطره خانه روی دامنه تپه و ترانه تام را به یاد آورد. شعری را که تام آموخته بود، به خاطر آورد. با صدای درمانده و ضعیف شروع کرد: آی! تام بامبایل و با آوردن نام او صدایش گویی قوت گرفت: آهنگی زنگ دار و زنده داشت و محفظه تاریک انکار با طنین طبل و شیپور پر شد .

آی! تام بامبایل، تام بامبایلو!

کنار اب یا بیشه تپه یا نی یا بید

کنار آتش زیر ماه و خورشید گوش کن و او زمان بشنو

بیا تام بامبایل خطر به ما نزدیک شد

سپس به یکباره سکوتی عمیق بر قرار شد و فرود در آن سکوت می توانست صدای ضربان قلبش را بشنود. پس از لحظه ای که اهسته و طولانی گذشت صدایی را واضح اما آرام را از دور شنید که انکار از دل زمین یا دیوارهای ضخیم می آمد صدایی در جواب می خواند:

تام بامبایل پیر مرد شوخ و شنگی است

چکمه هایش زرد و پیراهنش آبی است

اواز او قوی تر و پا های او چابک تر است.

صدای گرومب گرومب بلندی خاستا انکار سنگ ها می غلتیدند و می افتادند و یک دفعه روشنایی به داخل جاری شد روشنایی واقعی روشنایی واقعی روز در پیچی کوتاه در ماندنی انتهای محفظه در آن سوی پا های فردو ظاهر و سر تام (با کلاه پر و باقی چیزها) در قابی از نور خورشید که در پس از او سرخ رنگ با لا می آمد پدیدار شد. روشنایی روی کف آنجا افتاد و روی سورت های سه ها بیت که کنار فردو آرامیده بودند. تکان نمی خورد اما رنگ بیمار گونه شان آنها را ترک گفته بود اکنون چنان به نظر می رسیدند که انکار فقط در خواب عمیقی فرو رفته بودند

تام خم شد و کلاهش را برداشت و او از خوانان داخل محفظه ی تاریک آمد:

بیرون شو ای صبح پیر! زیر نور خورشید محو شو!

شیون کن همچو باد مثل مه سرد جمع شو

انجا در سرزمین هایلم یزرع آن سوی کوه ها!

هرگز دوباره باز نگردد گور پشته ات را خالی کن

گم باش و فراموش شو تاریک تر از تاریکی

انجا که در وازه ها تا ابد بسته است تا روز باز پسین

با گفتن این کلمات صدای فریادی شنیده شد و بخشی از انتهای داخلی محفظه با صدای گرومپ فرو ریخت سپس جیغ بلند کش داری شنیده شد و در فاصله دور و مبهمی محو گردید سپس سکوت شد

تام گفت: بیا؛ رفیق فردو! بیا برویم روی علف های پاک باید کمکم کنی که برشان دارم.

با کمک هم مری وسام و پی پین را بیرون بردند وقتی برای آخرین بار گور پشته را دید به نظرش رسید که دست که دست قطع شده ای را دید که مانند عنکبوتی زخمی روی توده ای از ریخته؛ هنوز پیچ و تاب می خورد. تام دوباره داخل شد و دوباره صدای کلی مشت و لگد به گوش رسید. وقتی بیرون می آمد روی دستش تو دهی بزرگی از از گنجه ها می کرد:

اشیا یی از طلا؛ نقره مس و برنز مهره ها و زنجیر ها و زیورات جواهر نشان بسیار. از پشته ای سبز بالا رفت وان ها را روی قلعه ای در زیر آفتاب قرار داد کلاه در دست و باد در موهایش در آنجا ایستاد و از آن بالا به سه ها بیتکه به پشت که به پشت بر روی علف ها در جانب غربی پشته دراز کشیده بودند نگاه کرد

بیدار شوید بچه های شوخ و شنگ! بیدار شوید و بشنوید که صدایتان می کنم.

دل ها و دستا و پاهایتان را گرم کنید سنگ سرد فرو افتاده

در تاریک چار تاق باز شده، دست مرده شکسته

شب در زیر شب گریخته و دروازه باز شده.

فردو با شادمانی بسیار دید که هاهایت ها تکان خوردند بازوانشان را کشیدند چشمهایشان را مالیدند و سپس ناگهان از جا جستند حیرت زده به دوروبر خویش و ابتدا فردو نگاه کردند سپس به تام که همچون شرچشمه ی بزرگ بالای پشته بر سرشان ایستاده بود و بعد به خودشان که ملبس به کهنه های سفید نازک بودند و تاج بر سر و کمر بندی از طلای زرد بر کمر داشتند و از آنها جلنگ جلنگ زیورات بلند بود.

مری شروع کرد: وای این چیزهای عجیب چیست؟

ونیم تاجی را که لغزیده و بر روی یکی از چشمانش آمده بود لمس کرد سپس دست نگه داشت و اندوهی بر چهره اش افتاد چشمانش را بست و گفت:

- بله یادم افتاد شب، مردان کارن دوم سراغمان آمدند و ما مغلوب شدیم. اه نیزه ای که در قلبم فرو رفت.

به سینه اش چنگ انداخت. گفت: نه!! نه!! و چشمانش را باز کرد. <دارم چه می گویم؟ خواب دیده ام. تو کجا بودی فردو؟> فردو گفت: فکر کردم گم شده ام ام نمی خواهم در موردش صحبت کنم. اجازه بده فکر کنیم که حالا باید چه کار کنیم! بگذار راهمان را ادامه بدهیم.

سام گفت: <با این شرایط و وضع قربان؟ لباس های من کجاست؟> نیم تاج و کمر بند و حلقه هایش را انداخت و با در ماندگی دور و اطرافش را نگاه کرد گویی انتظار داشت با لا پوش ونیم تنه و شلوارک و دیگر جامه های بی تی اش را همان نزدیکی ها < دست پیدا کند. تام در حالی که ورجه وورجه کنان از پشته پایین می آمد گفت:

- <لباس هایتان را دیگر پیدا نمی کنید> و خندان زیر آفتاب و دور آنان شروع به رقصیدن کرد. ادم فکر می کرد که هیچ اتفاق خطرناکی نیفتاده است و به راستی وقتی به او نگاه کردند و درخشش شادمانه را در چشمانش دیدند به راستی وحشت از قلب هایشان رخت بست. پی پین در حالی که نیمه متحیر و نیمه خندان به او می نگریست پرسید:

- <منظورت چیست؟ چرا پیدا نمی کنیم؟>

- اما تام سرش را تکان داد و گفت: خورتان را از آب های عمیق نجات داده اید وقتی از غرق شدن نجات پیدا کردید <لباس که چیز مهمی نیست. خوشحال باشید دوستای شوخ و شنگ من اجازه بدهید که آفتاب گرم قلب و دست ها و پا های شما رو گرم کند!> حالا که تام داره برای شکار میرود این کهنه های پاره را در آورید و لخت بر روی علف ها بدوید!!!

سوت زنان فریاد زنان به پایین تپه پرید. فردو از پی او نگاه کرد و دید که همچنان سوت زنان و دوان دوان به گودی شبز میان تپه خودشان و تپه ی بعدی می رود و هنوز می خواند:

های بیا! هوی بیا! کجا می زید پرسه؟؟

بالا پایین دور نزدیک اینجا اینجا بسه!

گوش تیز دماق دراز دم شلاقی بامپکین

جوراب سفید فرزندم چاقالوی پیرم لامپاکین



چنین می خواند و تند می دوید و کلاهش را به هوا می انداخت وان را می گرفت تا این که در چین خوردگی زمین پنهان شد اما برای مدتی، <های بیا هوی بیا> او را باد که هم اکنون مسیر ان عوض شده بود و از سمت جنوب می وزید به ان ها می رساند هوا دوباره داشت گرم می شد. هایت ها همچنان که او گفته بود مدتی روی علف ها دویدند سپس مثل کسانیکه ناگهان از اب و گذاشته اند یا مثل مردمانیکه پس از یک بیماری طولانی و زمین گیر شدن دوباره بیدار می شوند و درمی یابند که حالشان دور از انتظار بهبود یافته است و روز دوباره حالتی نوید بخش دارد با لذت زیر نور افتاب دراز کشیدند

تا زمانی که تام برگردد احساس سلامتی و (گرستگی) به ان ها دست داده بود تام دوباره برگشت و ابتدا کلاهش روی نوک تپه هویدا شد و شش اسبچه فرما ندار به صف از پی او می آمدند پنج اسبچه ی خودشان و یکی هم بیشتر آخری به وضوح لامپکین چاقه بود: او بزرگتر. چاق تر. قوی تر (و پیر تر) از اسبچه های خودشان می نمود. مری که اسبچه های دیگر متعلق به او بودند نام هایی از این دست بر روی آنها نداشته بود اما اسبچه ها با نام های جدیدی که تام روی ان ها گذاشته بود تا آخر عمر واکنش نشان می دادند. یکی یکی صدایشان کرد وان ها از پشته آمدند و به صف ایستادند ان وقت تام تعظیمی به هایت ها کرد گفت:

این هم اسبچه های شما! ان ها از بعضی جهت ها حسشان قوی تر از شما هایت های حواس پرت است - حس بو یایی شان قوی تر است. برای همین بوی خطر پرا حس می کنند در حالی که شما صاف به طرفش میرید و وقتی فرار می کنند تا جان خود را نجات دهند در جهت درست فرار می کنند شما باید ان ها ره ببخشید چون گرچه قلبا وفا دار هستند برای رو به رو شدن با هول و هراس موجودات گور پشته ساخته نشده اند اینجا را نگاه کنید دوباره برگشته اند و وهمی بارها ایشان را هم با خود آورده اند. مری و سام و پی بین با جامه های اضافه که دربار و بندیشان بود خود را پوشاندند و به زودی احساس گرمای شدیدی کردند چرا که مجبور بودند چند دست از لباس های زخیم تر را به تن کنند که برای زمستانی که در پیش بود به همراه آورده بودند فردو پرسید: ان یکی حیوان پیر لامپکین پیر دیگر از کجا آمده؟

تام گفت: مال من است. دوست چهار پای من هر چند به ندرت سوارش می شوم و او اغلب بر روی دامنه تپه های دور پرسه میزند. وقتی اسبچه های شما در خانه ی من بودند با لامپکین آشنا شدند شب بوی او شنیدند و برای دیدن او به سرعت به طرفش دویدند فکر می کنم از ان ها مواظبت کرده و با حرفای حکیمانهاش همه ی ترسشان را از بین برده حالا لامپکین سر حال من، تام می خواهد سوارت شود. اهان! تام می خواهد با شما بیاید و شما را در جاده بگذارد پس اسبچه لازم دارد چون ادم نمی تواند با سواره می روند و مجبوری پای پیاده دوان دوان کنارشان بروی. راحت صحبت کن.

هایت ها از شنیدن این حرف خوشحال شدند و خیلی از تام تشکر کردند ولی او خندید و گفت شما در گم کردن خودتان استا دیدومن تا شما را صحیح و سالم ان طرف مرز زمین ها نبینم احساس رضایت نمی کنم. گفت: کارهایی هست که باید بکنم چیزهایی که باید بسازم ترانه هایی که باید بخوانم راه هایی که باید بروم و از سرزمینم مراقبت کنم. تام همیشه اینقدر نزدیک نیست که درها و شکاف های بید بن را باز کند. تام خانه ای دارد که باید به فکرش باشد گلدبری منتظر اوست.

افتاب هنوز در اوایل راه بود چیزی میان ساعت ۹ و ۱۰ هایت ها به فکر خوردن غذا افتادند. آخرین وعده ی غذایی که خورده بودند ناهار روز پیش <کنار سنگ ایستاده بود. انان صبحانه خود را از بقیه ی تدارکات تام یعنی از آنچه او برای شما آماده کرده بود با چیزهای اضافه دیگر که او با خود آورده بود صرف کردند. غذای مفصلی نبود (با در نظر گرفتن اشتهای هایت ها و اوضاع و احوال) ولی با خوردن ان حالشان خیلی بهتر شد. وقتی مشغول خوردن بودند تام به بالای پشته رفت و به برانداز کردن گنجینه ها مشغول شد. از بسیاری از ان ها توده ای ساخت و که روی سبزه ها می درخشید. گفت که ان جا بمتند و رایگان از کسانی باشند که ان ها را پیدا می کنند: پرندگان. چهار پایان. الف ها یا ادم ها یا و همی موجوداتی که دوست هستند. زیرا جا دوی پشته بدین ترتیب

می شکست و از هم می پاشید و هیچ یک از موجودات گور پشته به سراغ ان نمی آمد از میان توده سنجاق سینه ای برای خود برگزید با رشته ای از سنگ های ابی رنگ که مثل گل های کتان یه بال های پروانه های ابی سایه های بسیاری داشت. زمانی دراز به ان نگاه کرد و گویی از خاطر ای به هیجان آمد و سرانجام گفت: بازیچه خوبی برای تام و بانویش است. زن زیبایی بود که این شانه را به سرش میزد. الان گلدبری ان را به لباسش می زند و ما او را فراموش نمی کنیم.

برای هر کدام از هایت ها دشنه ای برگزید بلند برگی شکل و پرندها ساختی حیرت انگیز و با نقشی مار گونهبه رنگ سرخ و طلایی، وقتی ان ها را از غلاف سیاهشان بیرون کشید غلفی ساخته از فلزی عجیب سبک و محکم با رشته ای از سنگ های فروزان شروع به درخشیدن کردند خواه به سبب خاصیت غلاف ها یا افسونی که روی پشته ارامیده بود تیغه ها از دست زمان محفوظ باقی مانده بودند بدون هیچ زنگاری تیز درخشان زیر نور خورشید..

گفت: دشنه های قدیمی ان قدر دراز هستند که هابیت ها از ان ها به جای شمشیر استفاده کنند اگر مردمان شایر می خواهند به طرف شرق و جنوب یا ان دور ها به طرف تاریکی و خطر بروند داشتن تیغ های تیز به درد می خورد. ان گاه گفت که این تیغ ها را اد میان وسترنس سال ها پیش اب دا ده اند : آنان دشمنان فر ما نروای تاریکی بودند اما در سرزمین ناگمار مغلوب پادشاه شریر کارن دوم شدند.

تام نو جواکنان گفت: اینک آنان را به خاطر بسپارید که چرا که هنوز از اینان سر گر دانند پسران پادشاهان فراموش شده و در تاریکی می گردند و مردمان بی اعتنا را از چیزهای اهریمنی محافظت می کنند

هابیت ها از حرف های او سر در نیاوردند اما همچنان که او سخن می گفت رویای پهنه ی وسیعی را دیدند که گویی متعلق به سالها پیش بود. پهنه ای همچون یک دشتسایه گرفته ی پهنار که بر روی انهیئت هایی انسانی بلند و عبوش با شمشیرهای درخشان شلنگ اندازی رفتند و از پس همه یکی آمد که ستاره ای بر جبینش داشت. سپس رویا محو شد و آنان دوباره به دنیای پر از افتاب باز گشتند که دوباره راه بیفتند و بار و بندیلشان را بستند و اسبچه هایشان را بار زدند و آماده شدند سلاح های جدید خود را بار زدند و آماده شدند و سلاح های جدید خود را که از کمر بندهای چرمی زیر نیم تنه هاشان اویخته بود بسیار بد قواره و بی تناسب یافتند تردید داشتند چیزهای مثل این به دردشان بخورد. پیش از این کارشان به ما جراهایی همچون جنگیدن نکشیده بود ولی این فرار معلوم نبود ان ها را به کجا می رساند.

سرانجام عازم شدند. اسبچه هایشان را به پایین راهنمایی کردند و سپس سوار شدند و با یورتمه به سرعت در طول دره به راه افتادند به پشت سر خود نگاه کردند و قله ی پشته ی قدیمی را دیدند که از ان با زتاب نور خورشید بر روی بر روی طلا همچون شعله ای زرد بالا می رفت پس از ان یکی از دامنه های بلندی را دور زدند و ان منظره از چشم پنهان گردید.

اگر چه فردو دور و بر خود را از هر سو نگاه میکرد هیچ نشانی از نشانی از سنگ های بزرگ که مثل دروازه ایستاده بودند ندید و طولی نکشید که به شکاف شمالی رسیدند و با شتاب از میان ان گذشتند و زمین در مقابل ان ها ارتفاع کم کرد. سپس با همراهی تام با مبادیل سفری بسیار شاد از اب در آمد تا با مبادیلی که شادمانه دوش به دوش آنها یا پیشا پیش سوار بر لامپا کین چاقه یورتمه می رفت لامپا کینی که بسیار سریع تر از آنچه دور کمر او نوید می داد می توانست حرکت کند. تام بیشتر راه را به خواندن ترانه گذراند ترانه هایی که عمدتاً بی معنی یا شاید به زبانی بیگانه و ناشناخته برای هابیت ها بود زبانی باستانی که کلمات ان موجب شگفتی و لذت بود.

پیوسته پیش می رفتند اما به زودی در یافتند که جاده دور تر از ان بوده است تصورش را می کردند حتی بدون در نظر گرفتنه خوابشان در نیمه ی روز پیش آنان را از رسیدن به انجا قبل از در آمدن شبباز داشته بود خط سیاهی که دیده بودند بر حاشیه ی نهری عمیق با دیواره ای پر شیب در طرف مقابل رسته بود. تام گفت که این زمانی مرز پادشاهی بوده است ام در زمان های خیلی خیلی دور. به نظر میرسد که چیز خیلی غم انگیزی را به یاد می آورد و چیز زیادی در باره ان نگفت.

انها نزدیک نهر سرازیر شدند و از طرف دیگر بالا آمدند و از شکافی در دیوار گذشتند و سپس چون به نحوی به سمت غرب کشیده شده بودند زمین اکنون باز و مسطح بود و آنان بر سر عتشان افزودند اما خورشید تا اندازه ای پایین آمده بود که سر انجام ردیف درختان را دیدند و دانستند که پس از ما جراهای غیر منتظره بسیار دوباره به جاده برگشته اند.

چند صد گز باقیمانده را با اسبچه هایشان به سوی ان تاختند و زیر سایه ی دراز درختان ان ایستادند روی بر آمدگی شیب داری مشرف به جاده ایستاده بودند و جاده از هم اکنون که عصر نزدیک تر می شد تاریک تر بود وزیر پای آنان پیچ می خورد و جلو می رفت در اینجا تقریباً از جنوب غرب تا شمال شرق امتداد داشت و در سمت راست آنان در همان نزدیکی در گودی پهنی فرو می رفت. رد چرخ ها روی ان به چشم می خورد و نشانه های بسیار از باران سنگین اخیر داشت. حوضچه ها و چاله های پر از اب بر روی ان دیده می شد. از سراسیمی پائین رفتند و بالا و پایین را نگاه کردند. هیچ چیز توی جاده دیده نمی شد

فردو گفت: خوب بالا خره دوباره توی جاده هستیم! فکر نمی کنم با این میان بر از توی جنگل بیشتر از ۲ روز را از دست داده باشیم!

اما شاید تاخیر مان مفید از اب در بیاید... ممکن است ردمان را گم کرده باشند. دیگران به او نگاه کردند. سایه ی ترس سواران سیاه بار دیگر به دلشان افتاد. از زمانی که وارد جنگل شده بودند عمدتاً به بازگشت به جاده می اندیشدند اما حالا جاده زیر پایشان قرار داشت خطری را که آنان را تعقیب می کرد به یاد آوردند و متحمل تر ان بود که که روی خود منتظر باشند با نگرانی به خورشید که غروب می کردند نگاه کردند اما جاده قهوه ای رنگ و خالی بود.

پی پین بی درنگ پرسید: فکر می کنید امشب تعقیبان کنند؟

تام بام با دلیل جواب داد: نه! امید وارم امشب تعقیبان نکنند. همین طور هم شاید روز بعد. اما به حدس من زیاد اعتماد نکنید چون با اطمینان نمی توانم بگویم دانش من در طرف شرق رو به زوال می رود. تام در امر سواران سرزمین سیاه که خیلی دور از سرزمین او قرار دارد استاد نیست.

با وجود این هابیت ها ارزو می کردند که ای کاش او همراه هشان می آمد. احساس می کردند اگر یک نفر بتواند از پس سواران سیاه بر آید این فرد اوست. باید به زودی راهی سرزمین های می شدند که کاملاً برای ان ها- مگر در بیشتر افسانه های مبهم و قدیمی ترشایر بیگانه بود و در گرگ و میشی که از راه می رسید ارزو کردند که ای کاش الان در خانه بودند. نوعی احساس تنها بی عمیق و از دست رفتن بر وجودشان مستولی شد. ساکب و میل برای وداع ایستادند و ان گاه کم کم متوجه شدند که تام به درودشان می گوید و از انان می خواهند که دل قوی دارند و تا تاریکی هوا بی وقفه بروند.

> قبل از اینکه روز تمام شود تام تو صیه ی خوبی به شما می کند(بعد از ان دیگر بسته به بخت و اقبال خودتان است که امید وارم همراهان باشد و راهنمایی تان بکنند) ۴ مایل که در طول جا ده بروید می رسید به روستایی به اسم بری در زیر تپه ی بری که در هاشان رو به غروب باز می شود یک مهمانخانه قدیمی پیدا می کنید که به ان اسپچه راهور گویند میهمانخانه دار لایق ان جا بارلی من بارتبار است. شب را می توانید ان جا بمانید و بعد از ان صبح کمکتان می کند که به سرعت را هتان را ادامه بدهید شجاع اما محتاط باشید! نگذارید کهنگذارید روحیه ی شادتان افت بکند برانید و به استقبال سرنوشتتان بروید.

التماس کردند که حداقل تا مهمانخانه با ان ها بیاید تا بار دیگر باهم چیزی بنوشند اما خندید و امتناع کرد و گفت: سرزمین تام اینجا تمام می شود: او از مرز نخواهد گذشت. تام باید به فکر خانه خود باشد و گلد بری منتظر است! ان گاه روگرداند و کلاهش را تکان داد و پشت لا مپا کین نشست و سواره از سر بالایی جاده با لارفت وهم چنان که دور می شد در غروب شروع به آواز خواندن کرد.

هابیت ها از شب با لا کشیدند و نگاهش کردند تا ان که از دید خارج شد.

سام گفت: متاسفانه از اینکه ارباب بامبادیل تر کمان کرد. شک ندارم که رفتن او یک هشدار است. گمان کنم باید خیلی جلو برویم تا کسی را ببینیم که همین قدر خوب و عجیب باشد. اما انکار نمی کنم که از دیدن اسپچه راهوری که حرفش را زد خوشحال می شوم. امید وارم چیزی باشد مثل از دهای سبز! طرف خانه ی خودمان! مردمان بری از کدام قسمتند؟ مری گفت: در بری هم هابیت ها هستند وهم ادم های بزرگ با جرات می گویم مثل خانه ی خودمان به اندازه کافی راحت خواهد بود. ان طور که همه می گویند اسپچه مهمانخانه خوبی است. مردم طرف های ما گاه و بی گاه سواره تا ان جا می روند!

فردو گفت: شاید همان چیزی باشد که ارزویش را می کنیمولی در عین حال بیرون شایر قرار دارد. خیلی زیاد از ان جا احساس را حتی نکنید! لطفا یادتان باشد که همه ی شما که نباید اسمی از بگینز بیاورید. اگر قرار باشد اسم خودمان را بگوئیم من آقای اندر هیل هستم!

سوار اسپچه هاشان شدند و سواران در غروب به راه افتادند وقتی لک و لک کنان اهسته از تپه پائین می رفتند و اهسته با لا می آمدند تاریکی به سرعت فرو آمد تا اینکه سرانجام روشناهایی را می دیدند که از مسافتی بیشتر چشمک می زد. تپه ی بری پیش رویشان قدر افراشت و راه را مسدود کرد. توده ی تاریکی بود در مقابل ستارگان مه گرفته و روی دامنه غربی ان روستای بزرگی لمیده بود. اکنون با شتاب به سوی ان راندند و تنها ارزویشان یافتن آتشی بود و دری که میان ان ها و شب حایل میشد.

کاری از بچه های تیم تایپ دنیای جادوگری

## فصل ۹

### در مهمانخانه اسبچه راهوار

بری روستای عمده بری لند بود. قلمرو مسکونی کوچک، مثل یک جزیره در زمین های خالی آن دور و اطراف، علاوه بر خود بری، استادل در طرف دیگر تپه بود، کومب در دره ای عمیق کمی جلوتر در طرف شرق واقع بود و آرچت در حاشیه بیشه چت وود قرار داشت. در اطراف تپه بری و دهکده ها، دشت کوچکی از مزارع و بیشه زار دست کاشتی بود که چند مایل وسعت داشت.

آدمیان بری موهای قهوه ای رنگ داشتند و چهار شانه و کوتاه قد و و با نشاط و مستقل بودند: تحت امر هیچ کس نبودند جز خودشان، و بیشتر از آنچه در میان مردمان بزرگ معمول بود (یا هست) با هایت ها و دورف ها از الف ها و دیگر ساکنان جهان دور و اطرافشان روابط دوستانه و آشنایی داشتند. مطابق داستان های خودشان، ساکنان اصلی آنجا و فرزندان نخستین آدمیانی بودند که در غرب سرزمین میانه سرگردان شدند. تعداد کمی از آنها از آشوب های روزگاران پیشین جان سالم بدر بردند، اما وقتی پادشاهان دوباره از دریا های بزرگ بازگشتند، آدمیان بری را آنجا یافتند، و آنان هم اکنون که خاطره پادشاهان قدیمی در دل سبزه ها از میان رفته بود، هنوز هم در آنجا ساکن بودند.

در آن روزگاران هیچ یک از آدمیان تا بدین حد در سمت غرب یا حدود یکصد فرسنگی شایر ساکن نبود. اما در سرزمین های بیابانی آن سوی بری، افراد سرگردان اسرار آمیزی وجود داشتند. مردمان بری آنان را تکاور می خواندند و چیزی درباره اصل و منشا آنان نمی دانستند. بلند قامت تر و سبزه تر از آدمیان بری بودند و اعتقاد بر این بود که قدرت بینایی و شنوایی عجیب و توانایی درک زبان چارپایان و پرندگان را دارند. به دلخواه خود در جنوب و شرق، حتی تا کوه های مه آلود پرسه می زدند، اما اکنون تعدادشان انگشت شمار بود و به ندرت می شد آنها را دید. وقتی که سر و کله آنها پیدا می شد، خبرهای سرزمین های دوردست را با خود می آوردند و داستان های عجیب فراموش شده را حکایت می کردند که اشتیاق همه را برای شنیدن جلب می کرد، اما مردمان بری زیاد یا آنان گرم نمی گرفتند.

همچنین خانواده های بسیاری از هایت ها در بری لند ساکن بودند، و آنان ادعا می کردند که قدیمی ترین ساکنان هایت در جهان هستند، جایی که حتی مدت ها پیش از عبور از برندی واین و ایجاد مهاجر نشین شایر، مسکون شده بود. اغلب آنان در استادل می زیستند، هر چند تعدادی نیز در خود بری، در شیب های مرتفع تر تپه، بالاتر از خانه آدم ها سکونت داشتند.

مردم بزرگ و مردم کوچک (چنانکه آنان همدیگر را به این نام می خواندند) روابط دوستانه ای با هم داشتند و با راه و رسم خود به امور خود مشغول بودند، اما هر دو گروه، به حق خود را بخش ضروری مردم بری می پنداشتند. در هیچ کجای دیگر جهان این نظم و ترتیب عجیب، اما عالی یافت نمی شد. خود مردم بری، بزرگ و کوچک زیاد سفر نمی کردند، و امور چهار دهکده مشغولیت عمده آنان بود. هر از گاهی هایت های بری تا باک لند یا حتی تا فاردینگ شرقی می آمدند، اما اگر چه تا سرزمین کوچک آنان، از شرق پل برندی واین بیش از یک روز سواره راه نبود، هایت های سایر اکنون به ندرت آنجا می رفتند. یک باک لندی یا توک ماجراجو، گاه و بیگاه برای یک یا دو شب اقامت تا میهمانخانه می آمد، اما حتی این موارد هم با گذشت زمان نادرتر می شد. هایت های شایر، به هایت های بری و به هر کس که بیرون از مرز های آنان زندگی می کرد، نسبت خارجی می دادند و کمتر به اینگونه مردمان علاقه داشتند و آنان را کند ذهن و بی فرهنگ می پنداشتند. احتمالاً در آن روزگار خارجیان بیشتری در غرب دنیا، بیشتر از

آنچه مردم شایر تصورش را می کردند ، پراکنده بود . بی تردید بعضی از اینان بهتر از خانه به دوش ها نبودند و حاضر بودند که در هر شب تپه ای نقب های خود را بکنند و تا زمانی که مناسب اقامت بود در آنجا بمانند . اما در بری لند هایت ها به هر حال آبرومند و مرفه بودند و روستایی تر از خویشاوندان دورشان در داخل شایر به نظر نمی رسیدند . هنوز آن زمان فراموش نشده بود که رفت و آمد زیادی میان شایر و بری وجود داشت . مطابق همه روایتها خون هایت های بری در رگ های برندی باک ها جریان داشت .

روستای بری حدود یکصد خانه سنگی داشت و این خانه ها از آن مردم بزرگ بود که اغلب بالای جاده قرار داشتند و در دامنه تپه با پنجره هایی رو به غرب غنوده بودند . در آن طرف ، نهر عمیقی با یک حصار کلفت در داخل ، به شکل نیم دایره ای بزرگ از تپه شروع می شد و به طرف آن باز می گشت . جاده از روی یک برآمدگی ، از میان نهر و حصار می گذشت ، اما در محل تلاقی آن با حصار ، دروازه ای بزرگ نصب شده بود . دروازه دیگری در گوشه جنوبی قرار داشت ، جایی که جاده از دهکده بیرون می رفت . دروازه ها با در آمدن شب بسته می شدند ، اما درست داخل آنها کلبه های کوچکی برای اقامت نگهبانان تعبیه شده بود .

پایین روی جاده ای که به سمت راست امتداد می یافت تا پای تپه را دور بزند ، میهمانخانه بزرگی قرار داشت . آن را سال ها پیش وقتی که رفت و آمد توی جاده ها هنوز خیلی بیشتر بود ، ساخته بودند . زیرا بری در محل تلاقی راههای قدیمی قرار گرفته بود ، یک راه باستانی دیگر درست بیرون نهر در انتهای غربی دهکده ، جاده شرق را قطع می کرد و در روزگاران پیشین آدمیان و مردم دیگر از هر دست روی آن به سفر های بسیار دست می زدند .

عجیب مثل خبر های بری هنوز از ضرب المثل های فاردینگ شرقی بود و از همان روزگار به ارث رسیده بود ، وقتی که خبرهای شمال و جنوب و شرق را می شد در میهمانخانه شنید و زمانی که هایت های شایر عادت داشتند بیشتر وقت ها برای شنیدن این خبر ها به آنجا بروند . اما سرزمین های شمالی مدت ها پیش متروک شده بود و جاده شمالی اکنون به ندرت مورد استفاده قرار می گرفت ، علف ها سرتاسر آن را پوشانده بود و مردم بری به آن راه سبز می گفتند .

هرچند میهمانخانه بری هنوز هم آنجا بود و میهمانخانه دار فردی مهم به شمار می آمد . خانه او محل ملاقات مردم بیکار و پرچانه و کنجکاو ، و ساکنان چهار روستا از کوچک و بزرگ بود ، و پناهگاهی بود برای تکاوران و دیگر آدم های سرگردان و برای مسافرانی ( اغلب دورف ها ) که هنوز در جاده شرق سفر می کردند و به کوهستان در رفت و آمد بودند .

هوا تاریک بود و ستارگان سفید در آسمان می درخشیدند که فرود و دوستانش سرانجام به محل تلاقی راه سبز رسیدند و به روستا نزدیک شدند . به دروازه غربی رسیدند و آن را بسته یافتند . اما جلوی در کلبه آن طرف حصار ، مردی نشسته بود . از جا جست و فانوسی بدست گرفت و از روی شگفتی به آنان نگریست .

با لحنی تند پرسید : (( چه می خواهید و از کجا می آید ؟ ))

فرود جواب داد : (( می خواهیم برویم میهمانخانه اینجا . داریم به طرف شرق سفر می کنیم و امشب بیشتر از این جلوتر نمی توانیم برویم . ))

نگهبان دروازه آرام و انگار خطاب به خودش گفت : (( هایت ها ! چهار هایت ! و به علاوه آن طور که از طرز صحبت کردنشان معلوم است ، از شایر . ))

لحظه ای با بد بینی به آنان خیره شد و سپس آهسته دروازه را باز کرد و اجازه داد تا سواره وارد شوند .

وقتی اندکی کنار در کلبه او ایستادند ، ادامه داد : (( ما مردم شایر را شب ها زیاد توی جاده نمی بینیم . تعجب مرا ببخشید ، ولی برای چه کاری به شرق بری می روید ! ممکن است اسم شما را پیرسم ؟ ))

فرودو گفت : (( اسم ما و کارمان به خود ما مربوط می شود و اینجا جای خوبی برای صحبت در باره این چیزها به نظر نمی رسد . )) از طرز نگاه مرد یا لحن صحبت کردن او ، خوشش نیامده بود .

مرد گفت : (( کار خودتان به خودتان مربوط است ، شکی نیست ، اما کار من وقتی که هوا تاریک شد این است که از مردم سوال پیرسم . ))

مری مداخله کرد : (( ما از هابیت های باک لند هستیم و هوس سفر و ماندن در میهمانخانه اینجا به سرمان زده . من برندی باک هستم ، این برای تو کافی است ؟ مردم بری میهمان نواز بودند . یا من اینطور شنیده ام . ))

مرد گفت : (( باشد ! باشد ! قصد اهانت نداشتم . اما احتمالاً می بینید که علاوه بر بابا هری آدم های دیگری هم از شما سوال می پرسند . آدم های مشکوک این دور و اطراف هستند . اگر به اسبچه بروید ، می بینید که فقط شما میهمان آنجا نیستید . ))

برایشان شب خوشی آرزو کرد و دیگر چیزی نگفتند ، اما فرودو می توانست در نور فانوس ببیند که مرد با کنجکاوی به آنان چشم دوخته است . وقتی سواره پیش رفتند از صدای بسته شدن دروازه در پشت سرشان خوشحال شد . مانده بود که چرا مرد این قدر مظنون بود ، و آیا کسی خبر گروهی از هابیت ها را از او پرسیده بود . آیا گندالف در مورد آنان پرس و جو کرده بود ؟ احتمال داشت که وقتی در جنگل و بلندی ها معطل شده بودند ، به آنجا رسیده باشد . اما چیزی در نگاه و صدای نگهبان دروازه بود که او را دلواپس می کرد .

مرد لحظه ای از پشت سر به هابیت ها خیره شد و سپس به خانه اش برگشت . به محض آنکه پشتش را به دروازه کرد ، شبی تیره به سرعت از روی آن پرید و در سایه های خیابان دهکده ناپدید شد .

هابیت ها سواره از شبی بالا رفتند و چند خانه تک افتاده را پشت سر گذاشتند و به جلوی میهمانخانه رسیدند و ایستادند . خانه ها در نظر آنان بزرگ و عجیب می نمود . سام سرش را بالا گرفت و به میهمانخانه سه اشکوبه با پنجره های بسیارش خیره شد و احساس کرد روحیه اش را باخته است . پیش خود تصور کرد که غول های بلند تر از درختان و حت ی موجوداتی دهشتناک تر را سرانجام در طول سفرش خواهد دید ، اما در حال حاضر نخستین نشانه آدمیان و ساختمان های بلند شان برای پایان تاریک یک روز خسته کننده ، نه تنها کافی بلکه بیش از حد انتظار بود . وی اسب های سیاهی را در خیال مجسم کرد که همه زین شده و در سایه های حیاط میهمانخانه ایستاده بودند و سواران سیاهی را تصور کرد که از پنجره های تاریک بالایی به پایین می نگرستند .

گفت : (( لابد ما نمی خواهیم امشب را اینجا بمانیم قربان ، مگر نه ؟ اگر هابیت ها در این دور و اطراف هستند چرا دنبال کسی نمی گردیم که کایل باشد ما را به خانه اش ببرد ؟ این طور خیلی دنج تر است . ))

فرودو گفت : (( میهمانخانه چه ایرادی دارد ؟ تام بامادیل سفارش همین جا را کرد . فکر می کنم داخلش خیلی دنج باشد . ))

میهمانخانه حتی از بیرون در نظر چشم های آشنا خانه ای خوشایند می نمود . سردری مشرف به جاده داشت و دو جناح آن در دل شیب های زمین پایین تپه کنده شده و تا اندازه ای در دل آن فرو رفته بود ف به نحوی که پنجره های طبقه دوم در پشت ساختمان م سطح زمین بود . تاق عریضی بر فراز یک هستی بزرگ در میان دو جناح ساختمان قرار داشت و در سمت چپ زیر طاق در گاهی بزرگ دیده می شد که دسترسی به آن از طریق چند پله عریض ممکن بود . در باز بود و روشنایی از آن به بیرون جاری می شد . در

بالای تاق چراغی روشن و در میان آن تابلوی بزرگی آویزان بود ، نقش اسبچه سفید چاقی که روی دو پای عقبش ایستاده و دستانش را به هوا بلند کرده بود . روی در با رنگ سفید نوشته بودند : اسبچه راهوار به مدیریت بازلی من با تر بار . از پشت پرده های ضخیم بسیاری از پنجره های پایینی نور چراغ ها به چشم میخورد .

همچنان که در تاریکی بیرون این پا و آن پا می کردند ، کسی در داخل شروع به خواندن ترانه شادی کرد ، و صداهای با نشاط متعددی در همسرایی به او پیوستند . لحظه ای به صدای نوید بخش گوش دادند و سپس از اسبچه هاشان پایین آمدند . ترانه به پایان رسید و شلیک خنده ها و کف زدن ها آغاز شد .

اسبچه ها را به زیر طاق راهنمایی کردند و با رها کردن آنها در زیر هشتی از پله ها بالا رفتند . فرود و جلو رفت و نزدیک بود با مرد چاق کوتاه قامتی که سری تاس و صورتی سرخ داشت تصادف کند . پیش بند سفیدی بسته بود و با جنب و جوش از این در بیرون می آمد و از دیگری داخل می رفت و سینی بزرگی انباشته از لیوان های دسته دار بزرگ پر را حمل می کرد .

فرود و شروع کرد : (( می توانیم \_\_\_\_\_ ))

مرد از روی شانه اش فریاد زد : (( بی زحمت یک لحظه صبر کنید . )) و در هیاهوی صداها و ابری از دود فرو رفت . لحظه ای بعد بیرون آمد و دستانش را روی پیش بندش پاک کرد .

تعظیم کنان گفت : (( شب خوش ارباب کوچک ! چه فرمایشی دارید ؟ ))

(( تخت خواب برای چهار نفر و اصطبل برای پنج اسبچه ، اگر بتوان فراهم کرد . شما آقای باتر بار هستید ؟ ))

گفت : (( درست است ، اسم من بارلی من است . بارلی من باتر بار در خدمت شماست ! شما اهل شایرید ، ها ؟ )) و سپس ناگهان دستش را به پیشانی اش کوبید ، انگار که می خواست چیزی را به یاد بیاورد . فریاد زد : (( هایت ها ! این موضوع من را یاد چه چیزی می اندازد ! ممکن است اسم های شما را بپرسم قربان ؟ ))

فرود و گفت : آقای توک و آقای برندی باک ، و این هم سام گمگی است ، اسم من آندرهیل است . ))

آقای باتر بشکنی زد و گفت : (( حالا بفرمایید ! دوباره فراموشم شد ! اما وقتی وقت پیدا کردن پیدا کردم ، دوباره یادم می افتد . از پا افتاده ام ، ولی ببینم چه کار می توانم بریتان بنم . ما این روزها دیگر زیاد از شایر میهمان نداریم ، و متاسفم که چندان که باید و شاید از شما استقبال نمی کنم . اما امشب چنان جمعیتی توی مهمانخانه هست که از خیلی وقت پیش سابقه نداشته . ما توی بری می گوییم : باران نمی بارد وقتی هم که می بارد مثل سیل می بارد . ))

فریاد زد : (( آهای ! ناب ! کجایی فس فسوی پا پشمالو ؟ ناب ! ))

(( آدمم قربان ! آدمم ! )) یک هایت با ظاهر شاد از میان در جست و خیز کنان پیدا شد و با دیدن مسافران لحظه ای ایستاد و با علاقه به آنان خیره شد .

ارباب پرسید : (( باب کجاست ؟ نمی دانی ؟ خوب پیداش کن ! عجله کن ! من که شش پا ندارم و همین طور هم شش تا چشم ! به باب بگو که پنج تا اسبچه هست که باید بردشان اصطبل . باید یک جایی جایشان بدهد . )) ناب با نیش باز و چشمک زنان به دو رفت .

آقای باتر بار در حالی که به پیشانیش می زد ، گفت : (( خوب حالا چه می خواستم بگویم ؟ به قول معروف یک چیز می آید تو ذهن آدم و چیز دیگر را بیرون می کند . امشب آن قدر گرفتارم که سر گیج می رود . یک گروه دیشب از راه سبز ، از طرف جنوب آمده - و این خودش به اندازه کافی شروع عجیبی بود . بعد یک گروه از دورف ها که دارند به سمت غب می روند ، عصر امروز از راه رسیدند . و حالا هم شما . اگر هابیت نبودید ، بعید می دانم که م بتوانستیم اینجا به شما جا بدهیم . اما یکی دو اتاق در جناح شمالی داریم که وقتی اینجا را ساختند ، مخصوصا آنها را برای هابیت ها در نظر گرفتند . در طبقه همکف ، درست همانطور که خودشان ترجیح می دهند ، پنجره های گرد ، درست همان چیزی که دوست دارند ، امیدوارم راحت باشید . شک ندارم که منتظر شام هستید . سعی می کنیم ر چه زودتر آماده بشود . حالا از این طرف بفرمایید !! ))

مسافت کوتاهی در داخل یک رارو راهنمایی شان کرد و دری را باز کرد . گفت : (( این هم یک اتاق پذیرایی کوچک ! امیدوارم مناسب باشد . حالا مرا می بخشید . خیلی گرفتارم . وقت برای حرف زدن نیست . باید بدوم . برای آدمی که دو تا پا دارد کار سختی است ، ولی لاغر تر نمی شوم . دوباره به شما سر می زدم . اگر چیزی لازم داشتید زنگ بزنید تا ناب بیاید . اگر نیامد ، هم زنگ بزنید و هم فریاد !! ))

سر انجام بیرون رفت و آنان را تقریبا از نفس افتاده و به حال خود رها کرد . به نظر می رسید که قادر است یک نفس و بی انتها حرف بزند ، حالا هر چه قدر که میخواهد گرفتار باشد . خود را در اتاق کوچک و دنجی یافتند . آتش کوچک درخشانی در بخاری روسن سود و در مقابل آن چند صندلی کوتاه و راحت قرار داده بودند . میزگردی در آنجا بود و از قبل رومیزی سفیدی روی آن گسترده بودند و در وسط آن زنگ بزرگی به چشم می خورد . اما ناب ، خدمتکار هابیت بسیار پیشتر از آن که به فکر زنگ زدن بیافتند ، با جنب و جوش وارد شد . شمع و یک سینی پر از بشقاب آورده بود .

پرسید : (( چیزی برای نوشیدن میل دارید ؟ می خواهید تا شامتان حاضر می شود اتاق خواب ها را نشانان بدهم ؟ ))

دست و رو شسته و دور لیوان های دسته دار گود پر از آبجو نشسته بودند که آقای باتر بار و ناب دوباره داخل شدند . در یک چشم به هم زدن سفره گسترده شد : سوپ داغ و گوشت سرد و شیرینی و تمشک و قرص های نان تازه و قالب های کره و پنیر نیم کهنه ، غذای ساده خوب ، به همان خوبی که در شایر یافت می شد و آن قدر خودمانی که آخرین نشانه سو ظن سام را که قبلا تا حد زیادی با آبجوی ناب تسکین یافته بود ، از میان ببرد .

میهمانخانه دار کمی آن دور و بر این پا و آن پا کرد و سپس پیشنهاد داد که ترکشان کند . دم در ایستاد و گفت : (( نمی دانم آیا دلتان می خواهد وقتی شامتان را صرف کردید به جمع ملحق شوید یا نه . شاید ترجیح بدهید به رختخوابتان بروید . با این حال اگر تصمیم به آمدن گرفتید ، جمع از ملاقاتتان خوشوقت می شود . خارجی ها - معذرت می خواهم باید بگویم مسافران شایر - زیاد به اینجا نمی آیند ، دوست داریم یک خورده از خبرها را بشنویم ، یا هر داستان یا ترانه ای که یادتان باشد . اما هر طور که میلتان است ! اگر چیزی کم و کسر داشتید زنگ بزنید !! ))

وقتی شام به پایان رسید چنان دلگرم شده و سر حال آمده بودند ( سه ربع ساعت بی وقفه خوردن بدون آنکه هیچ صحبت غیر ضروری مزاحمشان شود ) فرود و پی پین و سام تصمیم گرفتند که به جمع بپیوندند . مری گفت که احتمالا جمع کسالت باری خواهد بود . (( من همین جا در آرامش یک خورده کنار آتش می نشینم ، شاید هم بعدا بیرون بروم که هوایی تازه کنم . مواظب رفتار و حرف زدن خودتان باشید و یادتان نرود که قرار است مخفیانه فرار کنید و هنوز توی شاهراه هستیم و خیلی هم از شایر دور نشده ایم !! ))



پی پین گفت: (( بسیار خوب! تو مواظب خودت باش! گم نشوی، و فراموش نکن که داخل امن تر است! ))

جمع در تالار بزرگ عمومی میهمانخانه گرد آمده بود. وقتی چشمان فرودو به روشنایی خو گرفت، متوجه شد که تعداد زیاد است و جورواجور، منبع روشنایی عمدتاً از یک کنده درخت بود که با درخشش مشغول سوختن بود، زیرا سه چراغ آویزان از سقف، کم سو بودند و در حبابی از دود فرو رفته بودند. بارلی من باتر بار کنار آتش ایستاده بود و با یک جفت دورف و یک یا دو تن از آدم هایی که شکل و شمایل عجیب داشتند صحبت می کرد. روی نیمکت های محل ( که نشسته بودند و یک ریز با هم حرف می زدند ) و باز چند دورف، و تعدادی چهره های مبهم دیگر که در سایه ها و گوشه ها تشخیص آنان دشوار بود.

به محض اینکه هایت های شایر وارد شدند، بری لندی ها یک صدا به آنان خوش آمد گفتند. بیگانگان، آنهایی که از راه سبز آمده بودند با کنجکاو به آنان نگاه می کردند. میهمانخانه دار مردم بری را با چنان شتابی به تازه واردان معرفی کرد که تعداد زیادی اسم به گوششان خورد، اما نفهمیدند که این نامها هر یک به چه کسی تعلق دارد. آدم های بری ظاهراً چنین می نمود که بیشتر نام های گیاهی دارند ( که در نظر مردمان شایر نسبتاً عجیب بود ) نام هایی همچون راش لایت، گوت لیف، هیتز توز، اپل دور، تیستل وول و فرنی ( بگذریم از خود باتر بار ). بعضی از هایت نام های مشابهی داشتند. به عنوان مثال به نظر می رسید که تعداد زیادی ماگ ورت وجود دارد. اما بیشتر آنان نام های معمولی داشتند، مثل بنگز، بروک هاوس، لاتنگ هولز، سند هیور، و تونلی که بسیاری از این نام ها در شایر هم بکار می رفت. تعداد زیادی آندرهیل از استادل وجود داشت و از آنجا که آنان اعتقاد داشتند که نمی توانند بدون آنکه خویشاوند هم باشند، نامی مشترک داشته باشند، به فرودو مثل پسر عمویی که دیرزمانی است گم شده، دلبستگی نشان دادند.

هایت های بری در واقع رفتاری دوستانه و کنجکاو داشتند، و فرودو به زودی دریافت باید توضیحاتی چند برای آنچه داشت انجام م ی داد، ارائه کند. چنین وانمود کرد که به تاریخ و جغرافیا علاقمند است ( که با گفتن این حرف سرهای بسیاری در تایید گفته او به جنبش در آمد، هر چند که هیچ یک از این کلمات در گویش بری کاربرد زیادی نداشت ). گفت که به نوشتن کتابی علاقه مند م که با گفتن آن همه شگفت زده شدند ) و این که من و دوستانم میخواهیم اطلاعاتی را درباره هایت هایی که بیرون از شایر و به خصوص در سرزمین های شرقی زندگی م یکنند، گرد آوری کنیم.

در این هنگام همه با هم به حرف زدن پرداختند. اگر فرودو واقعا میخواست کتابی بنویسد و گوش های متعددی داشت، در عرض چند دقیقه به اندازه مطالب چند فصل چیز می آموخت. و اگر این هم کافی نبود به او فهرستی از نام ها را عرضه کردند که با (( بارلی من خودمان در اینجا )) شروع می شد و او برای اطلاعات بیشتر می توانست به آنان مراجعه کند. اما پس از زمان کوتاه وقتی معلوم شد که فرودو در جا مشغول نوشتن کتابش نیست، هایت ها به سوالات معمول خود درباره وقایع شایر بازگشتند. فرودو چندان خوش مشرب از آب در نیامد، و به زودی متوجه شد که در گوشهای تنها نشسته است و مشغول گوش کردن است و به اطراف نگاه می کند.

آدم ها و دورف ها اغلب از وقایعی که در دور دست ها به وقوع می پیوست، صحبت و اخباری را نقل می کردند که داشت به تدریج عادی می شد. در جنوب در دسر هایی به وجود آمده بود، و به نظر می رسید آدم هایی که از راه سبز می آمدند، مشغول نقل مکان بودند و دنبال سرزمین هایی می گشتند که بتوانند در آنجا به کمی آرامش دست پیدا کنند. مردم بری با اینان احساس همدردی می کردند، اما کاملاً واضح بود که مایل نیستند تعداد زیادی از این بیگانگان را در سرزمین کوچکشان بپذیرند. یکی از مسافران، مرد چشم لوچ کریه المنظری پیش بینی می کرد که در آینده نزدیک مردم بیشتر و بیشتری به شمال بیایند. به صدای بلند گفت: (( اگر جا برایشا پیدا نشود، خودشان برای خودشان جا پیدا می کنند. آنها هم مثل همه حق دارند زندگی کنند. )) ساکنان محل از این چشم انداز خشنود به نظر نمی رسیدند.

هابیت ها ظاهرا چنان توجهی به این موضوع نشان نمیدادند و در حال حاضر این موضوع ظاهرا چندان ربطی به هابیت ها نداشت . مردم بزرگ اصراری به ساکن شدن در نقب های هابیتی از خود نشان نمی دادند . توجهشان بیشتر به سام و پی بین جلب شده بود ، که اکنون کاملاً خود را در آنجا راحت احساس می کردند و با بی خیالی درباره وقایع شایر گپ می زدند . وی با نقل فروریختن سقف نقب تالار شهر در میکل دلوینگ قهقهه اش به هوا رفت : ویل ویت فوت ، شهردار و چاق ترین هابیت فاردینگ غربی توی گچ دفن شده و بعد مثل یک پیراشکی گوشت آردی بیرون آمده بود . اما سوال های متعددی پرسیدند که فرودو را کمی نگران کرد . یکی از بری لندی ها که ظاهراً بارها به شایر رفته بود ، می خواست بداند که آندر هیل ها کجا زندگی می کنند و با چه کسانی نسبت دارند . فرودو یک دفعه متوجه مرد آفتاب سوخته ای شد که شکل و شمایل عجیبی داشت و در سایه کنار دیوار نشسته بود و جدی و مصمم به گفت و گوی هابیت ها گوش می داد . آبخوری بلندی در برابرش قرار داشت و مشغول کشیدن چبق دسته بلندی بود که به طرزی عجیب حکاکی شده بود . پاهایش را مقابل خود دراز کرده رود و چکمه های بلندش را که از چرم نرمی ساخته شده و کاملاً مناسب او می نمود ، به نمایش گذاشته بود ، اما معلوم بود که آنها را زیاد پوشیده است و آثار گل خشک شده روی آن دیده می شد . بالاپوشی سنگین از پارچه ای به رنگ سبز تیره به تن داشت که خاک سفر بر آن نشسته بود و آن را محکم به دور خود پیچیده ، و علی رغم هوای گرم اتاق باشلق آن را به سر کشیده بود که بر چهره اش سایه می انداخت . اما همچنان که هابیت ها را نگاه می کرد ، برق چشمانش دیده می شد .

فرودو وقتی فرصتی یافت که به نجوا با آقای باتر بار صحبت کند پرسید : (( او کیست ؟ فکر نمی کنم او را معرفی کرده باشی . )) میهمانخانه دار در جواب به نجوا گفت : (( او ؟ )) و زیر چشمی بدون آن که سرش را برگرداند نگاهی به آن طرف انداخت . (( خودم هم درست نمی دانم . یکی از همان مردم سرگردان است - ما به آنها تکاور می گوییم . به ندرت حرف می زند : اما وقتی بخواهد چیزی تعریف کند ، حکایت نادری تعریف می کند . یک ماه ، یا یک سالنایدید می شود ، و بعد دوباره سر و کله اش پیدا می شود . بهار گذشته خیلی زیاد می رفت و می آمد ، ولی از آن موقع به بعد او را ندیده بودم . حالا اسم واقعی اش چه هست ، هیچ وقت نشنیده ام : اما این دور و اطراف او را استرایدر می شناسند . همیشه با پاهای بلندش قدم های خیلی بزرگ برمی دارد ، هر چند هیچ وقت به کسی نمی گوید که علت این همه عجله اش چیست . اما به قول معروف همان طور که ما در بری م یگوئیم سر از کار شرقی ها و غربی ها نمی شود در آورد ، یعنی منظورمان تکاور ها و مردم شایر است ، مرا می بخشی . عجیب است که از او می پرسی . )) ولیدرست در آن لحظه آقای باتر بار را صدا زدند که برایشان آبدو بیاورد و آخرین مطلب او بی توضیح باقی ماند .

فرودو دریافت که استرایدر اکنون به او نگاه می کند ، گویی همه آن چیزهایی را که دربقاره او گفته بودند ، شنیده یا حدس زده بود . به زودی با اشاره دست و تکان دادن سر فرودو را دعوت کرد که بیاید و در کنار او بنشیند . وقتی فرودو به او نزدیک شد ، باشلقش را کنار زد و سر پر موی سیاهش را که دانه های خاکستری تویش افتاده بود ، و در صورت رنگ پریده خشن اش جفتی چشم خاکستری پر شور را به نمایش گذاش .

با صدای آهسته ای گفت : (( به من می گویند استرایدر ، از ملاقات شما خوشوقتم ارباب - آندر هیل ، اگر باتر بار نام شما را درست گفته باشد . ))

فرودو بالحن خشک گفت : (( درست گفته است . )) زیر نگاه خیره آن چشم های پر شور به هیچ وجه احساس راحتی نمی کرد .

استرایدر گفت : (( بسیار خوب ، ارباب آندر هیل ، اگر من به جای شما بودم جلوی دوستان جوانم را می گرفتم که زیاد حرف زنند . مشروب و آتش و ملاقات های گذری کمابیش خوشایند است . ولی خوب - اینجا شایر نیست .

آدم های مشکوکی این دور و اطراف هستند .)) و با دیدن نگاه خیره فرودو ، با لبخندی شیطنت آمیز اضافه کرد : (( هر چند ممکن است فکر کنید که شاید گفتن چنین حرفی روا نیست .)) و در حالی که به چهره فرودو می نگریست ، ادامه داد ! (( و حتی اخیرا مسافران بیگانه هم به بری رفت و آمد کرده اند .))

فرودو نگاهش را برگرداند ، اما چیزی نگفت و استرایدر هیچ اشاره دیگری نکرد . توجه او ناگهان به پی پیت معطوف شد . فرودو با کمال اضطراب متوجه شد که استقبال از توک جواب بدله گو هنگام تعریف داستان شهردار میکل دلوینگ او را تشویق کرده است که در واقع اکنون روایتی خنده دار از میهمانی خداحافظی بیل بو تعریف کند . هم اکنون داشت تقلید سخنرانی رادر می آورد و به ناپدید شدن شکفت انگیز نزدیک می شد .

فرودو آزرده خاطر شد . بی تردید کمابیش برای بسیاری از هابیت های محل ، داستانی بی خطر بود : یک داستان با مزه درباره مردم با مزه آن طرف رودخانه ، اما بعضی ها ( برای مثال باتر بار پیر ) کم و بیش چیزهایی می دانستند و احتمالا شایعات قدیمی نا پدید شدن بیل بو را شنیده بودند . این موضوع اسم بگینز را در ذهنشان تداعی می کرد ، به خصوص اگر کسی قبلا درباره آم اسم در بری پرس و جو کرده بود .

فرودو بی قرار بود و نمی دانست چه بکند . پی پین ظاهرا از توجهی که به او می شد لذت می برد و خطری را که تهدیدشان می کرد به کلی از یاد برده بود . ترسی ناگهانی بر فرودو چیره شد که نکند پی پین در حال و روز فعلی اش حتی ذکری از حلقه هم به میان بیاورد ، و این امر ممکن بود فاجعه آمیز باشد .

استرایدر نجوا کنان در گوش او گفت : (( بهتر است هر چه زودتر کاری بکنی ! ))

فرودو از جا پرید و روی یک میز ایستاد و شروع به صحبت کرد . توجه مخاطبین پی پین منحرف شد . بعضی از هابیت ها به فرودو نگاه کردند و خندیدند و کف زدند و فکر کردند که آقای آندر هیل بیشتر از ظرفیت خود در نوشیدن آبجو افراط کرده است .

فرودو ناگهان احساس حماقت کرد و متوجه شد همانطور که همیشه موقع سخنرانی عادت داشت ، با انگشت با اشیا داخل جیب هایش بازی می کند . حلقه را که زنجیر ب آن متصل بود لمس کرد و بدون هیچ علت مشخص هوس کرد که انگشش را داخل آن فرو ببرد و نا پدید شود و از این موقعیت احمقانه رهایی یابد . به نظرش آمد که این پیشنهاد از بیرون به او رسید ، از کسی یا چیزی در اتاق . سخت در برابر وسوسه مقاومت به خرج داد و حلقه را محکم در چنگش نگه داشت ، تو گویی بای آن را سخت می چسبید و از فرار یا شیطنت و بازیگوشی آن ممانعت به عمل می آورد . در هر حال هیچ فکری به ذهنش نرسید . به اصطلاح شایری ها (( چند کلمه ای مناسب اوضاع و احوال )) گفت : از پذیرایی دوستانه شما بسیار خرسندیم ، و من به خود جرات می دهم که آرزو کنم ملاقات کوتاه من به تجدید پیوند های کهنه دوستی میان شایر و بری کمک کند ، سپس مکثی کرد و به سرفه افتاد .

همه در اتاق به او می نگریستند . یکی از هابیت ها فریاد زد : (( یک ترانه ... !! )) دیگران نیز همه فریاد زدند : (( یک ترانه ! یک ترانه ! زود باش ارباب ، چیزی برایمان بخوان که قبلا نشنیده باشم ! ))

فرودو لحظه ای مات و مبهوت ایستاد . سپس در نهایت استیصال ترانه مضحکی را شروع کرد که بیل بو شیفته آن بود ، و در واقع به آن افتخار می کرد ، زیرا شعرش را خودش سروده بود . شعر ترانه درباره یک میهمانخانه بود و شاید هم به همین دلیل بود که در آن لحظه به ذهنش رسید . ما شعر را به صورت کامل در اینجا آورده ایم . مطابق معمول تنها چند بیتی از آن در یاد ها

در زیر یک تپه معمولی قدیمی ،  
آنجا آجویی می سازند که آنقدر قهوا ای است  
که خود مرد ماه نشین ، یک شب آمد پایین  
تا شکمی از عزا در بیاورد.  
میهمانخانه دار گربه ای دارد شنگول  
که مینوازد یک ویلون پنج سیمه  
آرنجش را می برد بالا و پایین  
بالا می برد جیغ جیغ میکند ، پای ن می برد ویغ ویغ می کند  
گاهی هم آرشه را آن وسط ها می کشد .  
میهمانخانه دار سگ کوچکی دارد  
که خیلی به شوخی علاقه دارد  
وقتی میهمان ها سرشان گرم می شود  
آن قدر می خندد که از خنده خفه می شود.  
گاو شاخداری هم دارد  
که مثل همه ملکه ها مغرور است ،  
اما موسیقی مثل آجو سرش را داغ می کند  
چنان که دم کاکل دارش تاب می خورد  
روی علف ها رقص می کند .  
و ها ! یک ردیف بشقاب نقره  
و یک انبار قاشق نقره !  
یک جفت مخصوص برای یکشنبه ها  
که برقشان می اندازند عصر شنبه ها .  
مرد ماه نشین از ته دل آجو می زند  
گربه با ویلون ضجه می زند

گاو دیوانه وار توی باغ جست می زد  
سگ کوچولو هم داشت با دمش لج می کرد  
مرد ماه نشین یک لیوان دیگر بالا رفت  
بعد فلتید و زیر میز پایین رفت  
آنجا خوابید و خواب آبدو دید  
تا آن که در آسمان رنگ ستاره ها پرید  
سپیده صبح داشت از راه می رسید  
میهمانخانه چی به گربه شنگولش گفت  
( اسب های سفید ماه شیهه م یکشند ، دهنه های نقره ای شان را گاز می زنند  
اما اربابشام مست و لا یعقل افتاده  
و آفتاب به زودی طلوع می کند! ))  
پس گربه نواخت آهنگ های ، دریم ، دریم با ویلون اش  
که بیدار می کرد مرده را با رنگ اش:  
رنگ را تند کرد و آرشه کشید  
خواست بیدار کند مرد ماه نشین  
میهمانخانه دار آمد و گفت : (( ساعت از سه گذشت بیدار شو! ))  
مرد را غلتاند و آرام بالای تپه بردند  
او را توی ماه پیچیدند  
اسب هایش از پشت سر شیهه کشیدند  
گاو هم طوری دوید که گوزن ها می دویدند  
یک بشقاب و قاشق هم به هوا پریدند  
آهنگ دریم - دام - دریم ویلون سریع تر شد  
فریاد سگ به هوا بلند شد  
گاو و اسب روی سرشان ایستادند

میهمان ها همه از رختخواب بیرون پریدند

روی کف اتاق پلکوبان رقصیدند

سیم ها یویلون دینگ ، دانگ صدا کرد و برید

گاو جست و روی ماه پرید

سگ این را دید و از خنده امانش برید

بشقاب روز شنبه پا به فرار گذاشت

قاشق روز یکشنبه به همراهی اش شتافت

ماه گرد پشت تپه ها فرو رفت

خورشید خانم سرش را بلند کرد و طلوع کرد

چیزی را که با چشم آتشین اش دید باور نکرد

درست است که روز بود ، همه برگشته بودند

کجا ؟ توی رختخواب خوابیده بودند !

بلند و طولانی برای او کف زدند . فرود صدای خوبی داشت و ترانه تخیلاتشان را تحریک کرده بود . فریاد می زدند : (( بارلی من خودمان کجاست ؟ باید این را بشنود . باب باید بگره اش ویلون زدن یاد بدهد و بعد ما برقصیم . )) آججوی بیشتری سفارش دادند و شروع کردند به فریاد زدن : (( دوباره آن را برایمان بخوان ارباب ! زود باش ! یک بار دیگر ! ))

فرود را مجبور کردند که یک مشروب دیگر بخورد و از نو ترانه اش را شروع کند و در عین حال بسیاری از آنان هنگام خواندن به او پیوستند زیرا آهنگ ترانه کاملا آشنا بود و آنان به سرعت بیت ها را حفظ می کردند . اکنون نوبت فرود بود که به خود مغرور شود . روی میز بالا و پایین می پرید ، وقتی برای بار دوم به مصرع گاو جست و روی ماه پرید رسید ، به هوا پرید . اما خیلی با شدت و حدت پریده بود ، چون شترق وسط یک سینی پر از لیوان فرود آمد و سر خورد و تلق تلوق و گرومب از میز پایین افتاد ! حضار همگی دهنشان را باز کردند تا از ته دل بخندند ، اما یکدفعه ایستادند و سکوتی حاکی از بهت زدگی بر آنان مستولی شد ، زیرا خواننده ترانه ناپدید شده بود . او کاملا محو شده بود ، انکار آب شده بود و بی آن که سوراخی از خود به جا بگذارد در زمین فرو رفته بود !

هابیت های بومی شگفت زده خیره ماندند و پس از جا جستند و هوار کشان بارلی من را صدا زدند . جمع خود را از پی پین و سام – که در گوشه ای تنها ماندند – کنار کشیدند و از فاصله ای با سوء ظن و تردید آمیز نگاهشان کردند . واضح بود که اکنون بیشتر مردم آنان را همسفران جادوگری می پنداشتند که قدرت و مقصودی ناشناخته داشت . اما یک بری لندی سبزه رو که با حالتی رندانه و ریشخند آمیز ایستاده بود و آنان را می نگرست و بسیار معذبشان می کرد . وی به زودی از در بیرون سرید و از پس او جنوبی چشم

لوج نیز خارج شد: در طول شب این دو با هم مدت زیادی در گوشی صحبت کرده بودند. هری نگهبان دروازه نیز پشت سر آنان بیرون رفت.

فرود و احساس حماقت می کرد. از آنجا که نمی دانست چه کار کند چهار دست و پا خود را از زیر میز به طرف گوشه تاریک، به کنار استرایدر کشاند، استرایدری که بی حرکت نشسته بود و هیچ نشانی از افکار او روی چهره اش پیدا نبود. فرود و به دیوار تکیه داد و حلقه را از انگشتش بیرون آورد. چطور انگشتش سریده بود، خودش هم نمی دانست. فقط حدس می زد که موقع آواز خواندن، توی جیبش با آن بازی می کرده و وقتی دستش را برای اجتناب از سقوط یک دفعه بیرون کشیده، در انگشتش سریده است. یک لحظه فکر کرد که نکند خود حلقه به او حقه زده است، شاید کوشیده بود در پاسخ به خواسته یا فرمانی که در داخل اتاق احساس می شد، خودش را آشکار کند، از نگاه مردان که بیرون رفته بودند خوشش نمی آمد.

وقتی دوباره ظاهر شد، استرایدر گفت: (( خوب؟ چرا ایم کار را کردی؟ این کار بدتر از چیزهایی بود که دوستان می توانستند بگویند! خیلی نسنجیده پایت را گذاشتی وسط معرکه! یا شاید بهتر است بگویم انگشتت را؟؟ ))

فرود آزرده خاطر و مضطرب گفت: (( نمی دانم منظورت چیست. ))

استرایدر جواب داد: (( البته که میدانم، ولی بهتر است صبر کنیم تا جنجال کمی فروش بکند. بعد اگر مایل باشی آقای بگینز دوست دارم کمی خصوصی با تو صحبت بکنم. ))

فرود پرسید: (( درباره چه؟ )) و استفاده ناگهانی از نام صحیحش را نادیده گرفت.

استرایدر جواب داد: (( درباره یک موضوع مهم - برای هر دوی ما. )) و به چشم فرود و نگاه کرد. چیزهایی که می شنوی به نفع است. ))

فرود گفت: (( بسیار خوب ))، و سعی کرد خود را علاقه مند نشان ندهد. (بعد با هم صحبت می کنیم. ))

در همین حال نزاعی در کنار بخاری در گرفته بود. آقای باتر بار خود را به دو به اتاق رسانده بود و اکنون می کوشید به چند روایت متناقض و همزمان از یک واقعه گوش بدهد.

یکی از هایت ها گفت: (( من او را دیدم آقای باتر بار، یا بهتر است بگویم ندیدمش، اگر منظورم را بفهمی. به عبارتی آب شد رفت توی زمین. ))

میهمانخانه دار در حالی که متحیر به نظر می رسید، گفت: (راست می گویی آقای ماگ ورت؟)

ماگ ورت جواب داد: (( بله که راست می گویم، به علاوه دقیقا منظورم همین است که گفتیم. ))

باتر بار سرش را تکان داد و گفت: (( حتما سوء تفاهمی پیش آمده. بیدار است که آقای آندر هیل آب شده توی زمین رفته باشد یا دود شده رفته باشد توی هوا، بیشتر احتمال دارد تو بهمین اتاق باشی. ))

چند صدا با هم فریاد زدند: (( خوب، حالا او کجاست؟ ))

(( از کجا بدانم؟ هر کجا که دلش خواست می تواند برود، به سلامت، به شرط این که فردا صبح پولش را پرداخت بکند. این هم آقای توک: ا که دود نشده. ))

ماگ ورت لجوجانه گفت: (( باشد، من چیزی را که دیدم، دیدم، چیزی را هم که ندیدم، ندیدم. ))

باتر بار پاسخ داد: (( و من هم می گویم سوء تفاهمی پیش آمده. )) و سینی را برداشت و ظروف سفالی شکسته را جمع کرد.

فرودو گفت: ( البته سوء تفاهمی پیش آمده! دود نشده ام، اینا ها اینجا هستیم! داشتم آن گوشه چند کلمه با استرایدر حرف می زدیم. ))

جلو آمد و مقابلنور آتش قرار گرفت، اما بیشتر افراد جمع حتی مضطرب تر از پیش، کنار کشیده، قانع نشده بودند. آنگاه بیشتر هابیت ها و آدم های اهل بری بلافاصله با بدخلقی بیرون رفتند، چرا که آن شب هوس تفریح کردن از سرشان افتاده بود. یکی دو تن نگاه نا خوشایندی به فرودو انداختند و غرولند کنان بیرون آمدند. دورف ها و دو سه تن از آدم های بیگانه که هنوز آنجا باقی مانده بودند، برخاستند و به صاحب میهمانخانه شب به خیر گفتند، اما نه به فرودو و دوستانش. طولی نکشید که کسی جز استرایدر که بدون جلب توجه کنار دیوار نشسته بود، باقی نماند.

آقای باتر بار چندان آشفته خاطر به نظر نمی رسید. احتمالاً پیش خود حساب می کرد که میهمانخانه اش در شب های متوالی و دراز دوباره پر خواهد شد، تا این معما را خوب حلایمی کنند. پرسید: (( شما داشتی چی کار می کردی آقای اندرهیل؟ ترساندن مشتری های من و شکستن ظرف های سفالی ام با پشتک وارو زدن! ))

فرودو گفت: (( خیلی متاسفم که برایتان دردسر درست کردم. مطمئن باشید که کملاً غیر عمدی بود. یک حادثه ناگوار. ))

(( بسیار خوب آقای اندر هیل! ولی اگر می خواهید ورجه وورجه کنید، یا شعبده بازی، یا نمی دانم هر چیزی که هست، بهتر است از قبل به مردم خبر بدهید - و به من. ما اینجا، این دور و بر به هر چیزی که غیر عادی - به قول معروف مرموز - باشد، کمی مشکوک هستیم؛ و نمی توانیم یک دفعه بی خبر تحملش کنیم. ))

(( دیگر دوباره این کار را نمی کنم آقای باتر بار، قول می دهم. و الان فکر کی کنم بهتر است برویم توی رختخواب. باید فردا صبح زود راه بیفتیم. ممکن است بی زحمت اسبچه های ما را فردا هشت صبح آماده بکنید؟ ))

(( بسیار خوب! اما قبل از اینکه بروید، باید چند کلمه خصوصی با شما صحبت بکنم. آآن چیزی یادم افتاد که باید به شما بگویم. امیدوارم رنجیده خاطر نشوید! وقتی به یکی دو تا از کارهایم رسیدم، می آیم به اتاق شما، البته اگر مایل باشید. ))

فرودو گفت: (( با کمال میل ))؛ اما دلمرده شد. نمی دانست پیش از آنکه به رختخواب برود، چقدر باید با این و آن صحبت خصوصی بکند، و نمیدانست که از توی صحبت ها چه چیزی در خواهد آمد. آیا همه این مردمان بر ضد او متحد شده بودند؟ حتی داشت به صورت چاق باتر بار پیر هم مظنون می شد، صورتی که انگار نقشه های شیطانی را پشت آن مخفی کرده بود.

## کاری از بچه های تیم تایپ دنیای جادوگری



## فصل دهم

### استرایدر

فرودو و پی‌پین و سام به سمت اتاق پذیرایی خود راه افتادند. اتاق تاریک بود. مری آنجا نبود و آتش فروکش کرده بود. تا نیم‌سوزها را فوت کنند و شعله‌ای را بر افروزند و جفتی هیزم روی آن بگذارند، متوجه شدند که استرایدر نیز همراهشان آمده است. آنجا آرام روی یک صندلی کنار در نشسته بود.

پی‌پین گفت: «سلام! تو که هستی، چه می‌خواهی؟»

جواب داد: «به من می‌گویند استرایدر و اگر چه ممکن است رفیق‌تان فراموش کرده باشد، ولی قول داده است با من خصوصی صحبت بکند.»

فرودو گفت: «به گمانم گفتم چیزی می‌خواهی بگویی که به نفع من است. می‌خواهی چه بگویی؟»

استرایدر جواب داد: «چیزهای زیادی می‌خواهم بگویم، ولی البته حرف‌های من بهایی دارد.»

فرودو با حالتی برافروخته پرسید: «منظورت چیست؟»

«مضطرب نشو! منظورم این است: من هر چیزی را که می‌دانم به تو می‌گویم، و چند توصیه خوب به شما می‌کنم - و در عوض پاداش می‌خواهم.»

فرودو گفت: «لطفاً بفرمایید ببینم قیمت آن چیست؟» شک برش داشته بود که نکند گیر آدم رذلی افتاده و با نگرانی فکر می‌کرد که مبلغ کمی پول با خودش آورده است. همه آن به زحمت آدمی طماع را راضی می‌کرد و او نمی‌توانست چیزی از آن را برای خودش نگاه دارد.

استرایدر با لبخند خفیفی پاسخ داد: «بیشتر از آن چیزی نیست که استطاعتش را نداشته باشید.» گویی افکار فرودو را حدس زده بود. «فقط این: باید مرا همراه خودتان ببرید، تا زمانی که خودم بخوام ترک‌تان کنم.»

فرودو شگفت‌زده گفت: «آه، واقعاً!» اما خاطرش چندان آسوده نشده بود. «حتی اگر همسفر دیگری می‌خواستیم، با چنین چیزی موافقت نمی‌کردم، مگر در صورتی که حسابی درباره شما و کار و بارتان اطلاعات داشتیم.»

استرایدر گفت: «عالی است!» و پاهایش را روی هم انداخت و راحت سر جایش نشست. «ظاهراً دوباره کم کم دارید سر عقل می‌آیید، و این نشانه خوبی است. تا اینجا خیلی بی‌احتیاطی کرده‌اید. خیلی خوب! من چیزهایی را که می‌دانم به شما می‌گویم و پاداشش را به عهده خودتان می‌گذارم. وقتی حرف‌هایم را شنیدید با کمال میل آن را قبول می‌کنید.»

فرودو گفت: «پس ادامه بده، چه چیزی می‌دانی؟»

استرایدر جدی گفت: «خیلی زیاد؛ چیزهای حزن‌آور زیادی می‌دانم. اما درباره کار و بار شما - (بلند شد و به طرف در رفت و سریع آن را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. سپس آن را آهسته بست و دوباره نشست. صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «و اگرچه من نمی‌توانم ناپدید بشوم، چیزهای وحشی و محتاط زیادی را شکار کرده‌ام و معمولاً اگر بخواهم دیده نشوم، دیده نمی‌شوم. امشب پشت حصار غربی بری، توی جاده بودم که چهار هابیت از طرف سرزمین بلندی‌ها پیدایشان شد. لازم نیست تمام آن چیزهایی را که به بامادیل پیر یا به هم گفتند اینجا تکرار بکنم، ولی یک چیز علاقه مرا جلب کرد. یکی از آنها گفت: **لطفاً یادتان باشد که نباید اسمی از بگینز بیاورید. اگر قرار باشه اسمی بدهیم، من آقای آندرهیل هستم.** این موضوع آن قدر مرا علاقمند کرد که تا اینجا تعقیبشان کردم. درست پشت سر آنها از روی حصار پریدم. شاید آقای بگینز دلیل شرافتمندانه‌ای برای استفاده نکردن از اسم واقعی‌اش داشته باشد؛ ولی اگر این طور باشد باید به او و دوستانش نصیحت کنم که بیشتر مراقب باشند.»

فرودو خشمگین گفت: «من هنوز نمی‌فهمم که این موضوع چرا علاقه شما را برانگیخت. آقای استرایدر ممکن است دلیل شرافتمندانه‌ای برای جاسوسی و استراق سمع داشته باشد؛ ولی اگر این طور است، باید توصیه کنم که آن را توضیح بدهد.»

استرایدر با خنده گفت: «باشد جواب می‌دهم! اما توضیحش ساده است: دنبال هابیتی به نام فرودو بگینز می‌گشتم. می‌خواستم خیلی زود پیدایش کنم. می‌دانستم مجبور شده شایر را ترک بکنند، خوب این رازی بود که به من و دوستانم مربوط می‌شد.»

تا فرودو از صدلی‌اش برخاست و سام با اخم از جایش پرید، استرایدر محکم گفت: «دچار سوء تفاهم نشوید! من بیشتر از شما مراقب حفظ اسرار هستم. و مراقبت هم لازم است!» به جلو خود شد و به آنان نگاه کرد. با صدایی آهسته گفت: «مواظب هر سایه‌ای باشید! سواران سیاه از بری گذشته‌اند. می‌گویند روز دوشنبه یکی از آنها از سمت شمال راه سبز آمده؛ و یکی دیگر بعداً از طرف جنوب راه سبز سر و کله‌اش پیدا شده.»

سکوتی درگرفت. سرانجام فرودو رو به پی‌پین و سام کرد و گفت: «من باید آن را از نحوه استقبال نگهبان دروازه حدس می‌زدم. و صاحب میهمانخانه هم ظاهراً چیزهایی شنیده. چرا مجبورمان کرد که به جمع ملحق بشویم؟ اصلاً معلوم هست چرا این قدر مثل احمق‌ها رفتار می‌کند: باید بدون جار و جنجال اینجا می‌ماندیم.»

استرایدر گفت: «من باید بهتر عمل می‌کردم. باید در صورت امکان نمی‌گذاشتم به اتاق اجتماعات بروید؛ اما میهمانخانه‌دار احتمالاً اجازه نمی‌داد که شما را ببینم، یا پیغامی به شما برسانم.»

فرودو شروع کرد: «فکر می‌کنی که او -»

«نه فکر نمی‌کنم خطری از طرف باتر بار پیر شما را تهدید بکند. فقط روی هم رفته از آدم‌های خانه به دوش اسرارآمیزی مثل من خوشش نمی‌آید.» فرودو متحیر نگاهی به او انداخت. «خوب سر و وضع من مثل اوباش است، مگر نه؟» استرایدر این را با لبخندی روی لب و برقی عجیب در چشمانش گفت. «ولی امیدوارم کم‌کم هم‌دیگر را بهتر بشناسیم. برای شروع، امیدوارم توضیح بدهی که در آخر ترانه‌ات چه اتفاقی افتاد. چون آن شوخی کوچک -»

فرودو حرف او را قطع کرد: «تصادف محض بود!»

استرایدر گفت: «نمی‌دانم. پس تصادفی بود. این تصادف، موقعیت تو را خطرناک کرد.»

فرودو گفت: «فکر نمی‌کنم خطرناک‌تر از قبل شده باشد. می‌دانستم که این سوارها دنبال من می‌کنند؛ ولی حالا به هر حال ظاهراً دم را گم کرده‌اند و رفته‌اند.»

استرایدر با لحنی تند گفت: «نباید روی این موضوع حساب بکنی! آنها برمی‌گردند و تعداد بیشتری هم در راه هستند. سوارهای دیگری هم وجود دارند. من تعدادشان را می‌دانم. این سوارها را می‌شناسم.» مکثی کرد، و چشمانش

سرد و نفوذناپذیر بود. ادامه داد: «و به بعضی از مردم در بری نمی‌شود اعتماد کرد. برای مثال بیل فرنی<sup>۱</sup> شهرت شومی در بری‌لند دارد، و آدم‌های مشکوک، همیشه در خانه او را می‌زنند. احتمالاً متوجه او در میان جمع شدید: آدم سبزه‌رویی که داشت پوزخند می‌زد. با یکی از آن بیگانه‌های اهل جنوب خیلی صمیمی بود، و بعد از قضیه «تصادفی» شما، دوتایی با هم بیرون رفتند. این طور نیست که همه آن جنوبی‌ها مقاصد خوبی داشته باشند؛ و اما فرنی، او هر چیزی را به هر کسی می‌فروشد؛ یا برای سرگرمی هم که شده شرارت می‌کند.»

فرودو که مصمم بود اشاره‌های استرایدر نادیده بگیرد، گفت: «فرنی چه چیزی را می‌خواهد بفروشد، و حادثه من چه ربطی دارد به او.»

استرایدر جواب داد: «البته خبرهای تو را. داستان نمایش تو برای بعضی‌ها خیلی جذاب است. بعد از آن دیگر لازم نیست که اسم واقعی‌ات را به آنها بگویند. به نظر من که به احتمال زیاد قبل از تمام شدن شب، خبرها به گوششان می‌رسد. همین کافی نیست؟ حالا خودتان هر طور که بخواهید می‌توانید در مورد پاداش من عمل کنید: مرا به عنوان راهنمای خود قبول کنید یا نه. ولی باید بگویم که همه سرزمین‌های بین شایر تا کوه‌های مه آلود را می‌شناسم. سال‌هاست که توی این سرزمین‌ها پرسه می‌زنم. من سن و سالم خیلی بیشتر از آن است که به نظر می‌آید. خواهید دید که به درد می‌خورم. شما مجبورید که بعد از امشب جاده بی‌حفاظ را رها نکنید؛ چون سوارها شب و روز مواظب جاده خواهند بود. ممکن است از بری فرار کنید و وقتی که خورشید هنوز در آسمان است، اجازه بدهند که پیش بروید؛ اما زیاد دور نمی‌روید. در بیابان، در جای تاریکی که کمکی وجود ندارد، می‌آیند سراغتان. می‌خواهید پیدایتان کنند؟ آنها خیلی هولناک هستند!»

هابیت‌ها به او نگاه کردند و با تعجب دیدند که انگار صورتش از درد مچاله و دست‌هایش به دسته‌های صندلی قفل شده است. اتاق بسیار ساکت و آرام بود و روشنایی ظاهراً رو به تاریکی می‌گذاشت. زمانی با چشمانی که چیزی نمی‌دید نشست، گویی در خاطره‌ای قدیمی سیر می‌کرد یا به صداهای شبانه در دوردست گوش می‌داد.

پس از لحظه‌ای دستش را به پیشانی‌ش کشید و با صدای بلند گفت: «همین! شاید من اطلاعاتم درباره این تعقیب‌کننده‌ها بیشتر از شما باشد. شما از آنها می‌ترسید، اما هنوز آن طور که باید و شاید از آنها نمی‌ترسید. فردا اگر توانستید باید فرار کنید. استرایدر می‌تواند شما را از راه‌هایی ببرد که کمتر کسی به آنجا پا گذاشته. **مرا** همراه خودتان می‌برید؟»

سکوتی سنگین برقرار شد. فرودو هیچ جوابی نداد، و ذهنش از تردید و ترس آشفته بود. سام سگرمه‌هایش را در هم کشید و به اربابش نگاه کرد؛ و سرانجام ناگهان شروع کرد:

«با اجازه شما آقای فرودو، من می‌گویم **نه!** خود این استرایدر اینجا به ما هشدار می‌دهد و می‌گوید مراقب باشید؛ و من به این حرف او می‌گویم **بله**، و بیایید با خود او شروع کنیم. او از سرزمین وحشی آمده، و من هیچ‌وقت تعریف این جور آدم‌ها را نشنیده‌ام. او چیزهایی می‌داند، این واضح است، حتی بیشتر هم می‌داند که من خوشم نمی‌آید؛ ولی این دلیل نمی‌شود که بگذاریم او ما را ببرد به قول خودش به جای تاریکی که هیچ کمکی در دسترس نباشد.»

پی‌پین آرام و قرار نداشت و معذب به نظر می‌رسید. استرایدر هیچ جوابی به سام نداد، بلکه چشمان پرشورش را به طرف فرودو گرداند. نگاهش با نگاه او تلاقی کرد، اما فرودو چشم گرداند. آهسته گفت: «نه، موافقت نمی‌کنم. فکر می‌کنم، فکر می‌کنم تو واقعاً همان کسی نیستی که می‌خواهی به نظر برسی. تو اول مثل مردم بری با من صحبت می‌کردی، اما صدایت تغییر کرده است. به نظرم در این مورد حق با سام است: نمی‌فهمم چرا از طرفی باید به ما هشدار

<sup>1</sup> Bill Ferny

بدهی که مواظب باشیم و از طرف دیگر از ما بخواهی به تو اعتماد بکنیم. تغییر لباس برای چه؟ تو که هستی؟ تو واقعاً درباره - درباره کار و بار من چه می‌دانی؟ و از کجا؟»

استرایدر با لبخندی تلخ گفت: «درس احتیاط را خوب یادگرفته‌اید، ولی احتیاط یک چیز است و دودل بودن چیز دیگر. شما هرگز به اتکای خودتان نمی‌توانید به ریوندل برسید و اعتماد به من تنها فرصت شماست. باید تصمیمتان را بگیرید. اگر کمکی به تصمیم گرفتن می‌کند، می‌توانم بعضی از سؤال‌هایتان را جواب بدهم. ولی اگر از قبل به من اعتماد ندارید چرا باید داستانم را باور کنید. با این حال این هم -»

در آن لحظه در را کوفتند. آقای باتر بار با شمع‌ها از راه رسیده بود، و پشت سر او ناب با سطل‌های آب گرم می‌آمد. استرایدر خود را به گوشه تاریکی کشاند.

میهمانخانه‌دار در حالی که شمع‌ها را روی میز می‌گذاشت گفت: «آدمم به شما شب به خیر بگویم. ناب! آب را ببر توی اتاق‌ها!» داخل شد و در را بست.

مکث کنان و با ظاهری دست‌پاچه شروع کرد: «قضیه از این قرار است. اگر دردسری درست کردم، واقعاً متأسفم. ولی قبول دارید که یک چیز پیش می‌آید و چیز دیگر را از ذهن آدم دور می‌کند؛ و من آدمی هستم که خیلی سرم شلوغ است. به قول معروف این هفته یکی دوتا چیز پیش آمد که باعث شد این موضوع یادم بیاید؛ و امیدوارم زیاد دیر نشده باشد. ببینید از من خواستند که چشم به راه هابیت‌های شایر باشم، و مخصوصاً یکی به اسم بگینز. فرودو پرسید: «و این موضوع چه ربطی به من دارد؟»

صاحب میهمانخانه به طرزی معنی‌دار گفت: «آه! شما که بهتر می‌دانید. من که شما را لو نمی‌دهم؛ ولی به من گفتند که این بگینز با اسم آندرهیل مسافرت می‌کند، و شرح و توصیفی که از او دادند به قول معروف کاملاً مطابق مشخصات شماست.»

فرودو گفت: «راستی! تعریف کن ببینم مشخصاتش چه بود.» مداخله‌ای کاملاً دور از عقل بود.

آقای باتر بار به شکل جدی گفت: «یک یاروی چاق قد کوتاه با گونه‌های سرخ.» پی‌پین با دهان بسته شروع به خندیدن کرد، اما سام عصبانی به نظر می‌رسید. آقای باتر بار نگاهی به پی‌پین انداخت و ادامه داد: «به من گفت ولی بارلی این زیاد کمکت نمی‌کند، تقریباً بیشتر هابیت‌ها همین مشخصات را دارند ولی این یکی از خیلی‌ها بلندقدتر است و از خیلی‌ها زیباتر است، در ضمن چانه‌اش چال دارد: یک یاروی قبرا با چشم‌های درخشان. معذرت می‌خواهم، ولی این حرف را او زد، نه من.»

فرودو با اشتیاق پرسید: «او گفت؟ این او که بود؟»

«آها! گندالف بود، می‌دانید که منظورم کیست. می‌گویند که ساحر است، ولی او یکی از دوست‌های خوب من است، می‌خواهد ساحر باشد یا نباشد. ولی نمی‌دانم اگر دوباره ببینمش به من چه می‌گوید: اگر همه آجوه‌هایم را ترش کند یا تبدیل کند به کنده درخت، تعجب نمی‌کنم. یک خورده عجول است. به هر حال کاری است که شده و گذشته.»

فرودو از شرح کند و آهسته افکار باتر بار ناشکیبا شده بود، گفت: «خوب، مگر چه کار کرده‌ای؟»

میهمانخانه‌دار مکشی کرد و بشکنی زد و گفت: «کجا بودم؟ آه، بله! گندالف پیر. سه ماه قبل سرش را انداخت پایین و بدون آنکه در بزند آمد توی اتاق من. گفت بارلی من صبح راه می‌افتم. بی‌زحمت کاری برایم انجام می‌دهی؟ گفتم فقط بگو چه می‌خواهی. گفت من عجله دارم و خودم وقتش را ندارم، اما یک پیغام دارم که باید بفرستمش شایر. کسی را سراغ داری که بشود به او اعتماد کرد و فرستاد آنجا؟ گفتم می‌توانم یکی را پیدا کنم، فردا، شاید هم پس‌فردا. گفت فردا ترتیبش را بده و بعد یک نامه به من داد.»

آقای باتربار نامه‌ای را از جیبش درآورد و گفت: «آدرسش کاملاً روشن است.» و آدرس را آهسته و با غرور خواند (به شهرتش به عنوان فردی باسواد افتخار می‌کرد):

### خدمت آقای فرودو بگینز، بگاند، هابیتون واقع در شایر

فرودو فریاد زد: «یک نامه از گندالف!»

باتربار گفت: «آه! پس اسم واقعی‌ات بگینز است؟»

فرودو گفت: «همین‌طور است و حالا بهتر است فوراً آن نامه را بدهی به من و توضیح بدهی که چرا هیچ وقت آن را نفرستادی. فکر می‌کنم آمده‌ای که همین را توضیح بدهی اما خیلی طول کشید تا برسی به اصل مطلب.»

بیچاره آقای باتربار آشفته به نظر می‌رسید. گفت: «حق با شماست ارباب. من از شما معذرت می‌خواهم. و در ضمن تا حد مرگ از چیزی که گندالف خواهد گفت می‌ترسم، به خصوص اگر خسارتی وارد شده باشد. اما عمداً که نگهش نداشتم. اینجا جایش محفوظ بود. در ضمن روز بعد کسی را پیدا نکردم که مایل باشد برود شایر، همین‌طور هم پس فردایش، و هیچ کدام از آدم‌های خودم هم بیکار نبودند؛ و بعد هی کار پشت سر هم پیش آمد و باعث شد که فراموش بکنم. من آدم پرمشغله‌ای هستم. برای جبران‌ش هر کاری از دستم بریاید می‌کنم، و اگر کمکی از دستم برمی‌آید، کافی است که بگویید.»

«موضوع نامه را که کنار بگذاریم، به گندالف قول دادم که کمک کنم. گفت بارلی، این دوست شایری من ممکن است دیر یا زود این طرف بیاید، او و یک نفر دیگر. خودش را آندرهیل معرفی می‌کند. یادت باشد! اما از او هیچ سؤال نکن. اگر با او نباشم ممکن است توی دردرس افتاده باشد، ممکن است بخواهد که کمکش بکنی. هر کاری از دستت برمی‌آید برایش بکن و من ممنون‌ات می‌شوم، و حالا تو آمده‌ای اینجا و ظاهراً دردرس هم دور نیست.»

فرودو پرسید: «منظورت چیست؟»

میهمانخانه‌دار صدایش را پایین آورد و گفت: «این آدم‌های سیاه. دارند دنبال بگینز می‌گردند. اگر من هابیت هستم، آنها هم قصد و نظر خوبی دارند. روز دوشنبه بود که همه سگ‌ها زوزه می‌کشیدند و قیهه‌ غازها بلند بود. گفتم قضیه مرموز است. ناب آمد و گفت که دو تا مرد سیاه آمده بودند دم در و دنبال هابیتی به اسم بگینز می‌گشتند. موهای ناب سیخ شده بود. آن یاروهای سیاه را از در راندمشان و شترق آن را به رویشان بستم؛ ولی شنیدم که تمام طول راه را تا آرچت از مردم همین سؤال‌ها را کرده‌اند. در ضمن آن تکاور، استرایدر، او هم داشت کنجکاو می‌کرد. سعی کرد داخل شود و شما را ببیند، قبل از این که شامتان را بخورید، سعی می‌کرد داخل بشود.»

استرایدر ناگهان جلو آمد و توی روشنایی ایستاد و گفت: «داخل شد! در ضمن اگر می‌گذاشتی که داخل بشود، بارلی‌من، جلوی خیلی از دردسرها گرفته می‌شد.»

میهمانخانه‌دار با تعجب از جا جست، فریاد زد: «تو! تو همیشه سر و کله‌ات همه جا پیدا می‌شود. حالا چه می‌خواهی؟»

فرودو گفت: «با اجازه من اینجا آمده. آمده که پیشنهاد کمک بکند.»

آقای باتربار با سوءظن به استرایدر نگاه کرد و گفت: «خوب، شاید خودتان کار و بار خودتان را بهتر بدانید، ولی اگر من جای شما بودم، با تکاورها دم‌خور نمی‌شدم.»

استرایدر پرسید: «پس با چه کسی دم‌خور می‌شدی؟ با یک میهمانخانه‌دار چاق که فقط اسمش را به یاد می‌آورد، چون مردم تمام روز این اسم را صدا می‌کنند؟ تا ابد که نمی‌توانند توی اسبچه بمانند، و نمی‌توانند برگردند خانه. راه درازی در پیش دارند. تو می‌خواهی با آنها بروی و دست مردان سیاه را از او کوتاه کنی؟»

«من؟ از بری بروم! تمام پول دنیا را هم بدهند این کار را نمی‌کنم.» آقای باتربار واقعاً وحشت‌زده به نظر می‌رسید. «ولی چرا شما کمی اینجا آسوده خاطر اقامت نمی‌کنید، آقای آندرهیل؟ قضیه این اتفاقات عجیب چیست؟ این مردان سیاه دنبال چه هستند، از کجا می‌آیند، دوست دارم بدانم؟»

فرودو جواب داد: «متأسفم نمی‌توانم همه این چیزها را توضیح بدهم. خسته‌ام و خیلی هم نگران، داستان طولانی است. ولی اگر قصد داری به من کمک بکنی، باید به تو هشدار بدهم تا وقتی که در خانه تو بمانم، تو هم در خطر هستی. این سوارهای سیاه: مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم، اگر اشتباه نکنم از -»

استرایدر با صدایی آهسته گفت: «آنها از موردور می‌آیند. از موردور بارلی من، می‌دانی که آنجا کجاست.» رنگ از رخسار آقای باتربار پرید: «ای داد بی‌داد!» ظاهراً این نام برای او آشنا بود. این بدترین خبری است که در طول زندگی‌ام به بری رسیده.»

فرودو گفت: «همین طور است. حالا باز هم مایل هستی که به من کمک کنی؟» آقای باتربار گفت: «بله، بیشتر از همیشه. هر چند که نمی‌دانم کسانی مثل من چه می‌توانند برضد، برضد -» و به لکنت افتاد.

استرایدر آهسته گفت: «بر ضد تاریکی در شرق انجام بدهند. چیز زیادی نمی‌توانند انجام بدهند، ولی هر اقدام کوچکی کمک می‌کند. تو می‌توانی اجازه بدهی آقای آندرهیل امشب را اینجا بماند، و آقای آندرهیل و شما، اسم بگینز را فراموش کنید، تا وقتی که او حسابی دور بشود.»

باتربار گفت: «این کار را می‌کنم، ولی می‌ترسم آنها بدون کمک من هم بتوانند بفهمند که او اینجا است. جای گفتن ندارد که واقعاً مایه تأسف است آقای بگینز امشب توجه همه را به خودش جلب کرد. داستان رفتن آقای بیل‌بو را قبل از امشب در بری شنیده بودند. حتی ناب ما هم توی آن کله پوکش حدس‌هایی زده؛ و کسان دیگری توی بری هستند که خیلی زودتر از او مطلب حالی‌شان می‌شود.»

فرودو گفت: «خوب فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که سوارها هنوز برنگشته باشند.» باتربار گفت: «راستش من چنین امیدی ندارم. ولی می‌خواهند شب باشند یا نباشند، به همین سادگی نمی‌توانند وارد اسپچه بشوند. تا صبح فردا نگران نباشید. ناب به کسی حرفی نمی‌زند. تا من روی پاهایم ایستاده‌ام، هیچ مرد سیاهی از درهای خانه من نمی‌تواند رد بشود. من و آدم‌هایم امشب نگرانی می‌دهیم؛ ولی شما بهتر است اگر می‌توانید کمی بخوابید.»

فرودو گفت: «به هر حال بهتر است همین که سپیده زد، ما را خبر کنید. باید تا آنجا که می‌توانیم زودتر راه بیافتیم. صبحانه ساعت شش و نیم لطفاً.»

میهمانخانه‌دار گفت: «باشد! هر جور که دستور بفرمایید. شب به خیر آقای بگینز - می‌بخشید آندرهیل! شب به خیر - حالا، معذرت می‌خواهم! این آقای برندی‌باک شما کجاست؟»

فرودو ناگهان نگران شد و گفت: «نمی‌دانم.» مری را به کلی فراموش کرده بودند، و از همین الان داشت دیر می‌شد. «متأسفانه باید بگویم که رفته بیرون. گفت می‌خواهد برود هوایی تازه کند.»

باتربار گفت: «شما باید مواظب خودتان باشید و اشتباه نکنید، آن وقت دوست‌های شما انگار آمده‌اند برای تعطیلات! من باید بروم و زود درها را ببندم. اما می‌گویم که وقتی دوستان آمده راهش بدهند داخل. بهتر است ناب را بفرستم که دنبالش بگردد. شب همه شما به‌خیر!» سرانجام آقای باتربار نگاه تردیدآمیز دیگری به استرایدر انداخت و سرش را تکان داد و بیرون رفت. صدای دور شدن گام‌های او در طول راهرو شنیده شد.

استرایدر گفت: «خوب؟ بالاخره کی می‌خواهی آن نامه را بار بکنی؟» فرودو قبل از شکستن مهر و موم نامه، با دقت به آن نگاه کرد. یقیناً از آن گندالف می‌نمود. داخل آن با دست خط محکم اما زیبای ساحر پیام زیر نوشته شده بود:

میهمانخانه اسبچه راهوار، بری روز نیمه سال، سنه ۱۴۱۸ تاریخ شایر.

فرودوی عزیز،

در اینجا خبرهای بدی به من رسیده است. باید بلافاصله راه بیافتیم. بهتر است هرچه زودتر شایر را ترک بکنی، و دست کم قبل از پایان ژوئیه از شایر خارج بشوی. اگر بتوانم هرچه زودتر برمی‌گردم؛ و اگر ببینیم که رفته‌ای دنبالت می‌آیم. اگر از بری گذشتی، آنجا برایم پیغام بگذار. می‌توانی به صاحب میهمانخانه (باتربار) اعتماد بکنی. ممکن است یکی از دوستان مرا توی جاده ملاقات بکنی: یک آدم، لاغر و سبزه‌رو و بلند که بعضی‌ها استرایدر صدایش می‌کنند. از کار و بار ما اطلاع دارد و کمکتان خواهد کرد. به طرف ریوندل بروید. آنجا امیدوارم که همدیگر را دوباره ملاقات بکنیم. اگر من نیامدم، الروند می‌گوید که چه کار بکنید.

عجالتاً بدرود

گندالف

پی نوشت. دوباره از آن استفاده نکن، حال به هر منظوری که می‌خواهد باشد! شب‌ها سفر نکن! پی پی نوشت. مطمئن شو که او خود استرایدر است. آدم‌های بیگانه زیادی توی راه‌ها هستند. اسم واقعی او آراگورن است.

هرچه از طلاست درخشان نیست،  
و هر که سرگردان است گم‌گشته نیست؛  
آن که پیر است و نیرومند پزمرده نمی‌شود،  
ریشه‌های عمیق را سرما نمی‌زند.  
از خاکسترها آتشی بر خواهد آمد؛  
نوری از تاریکی بیرون خواهد آمد؛  
تیغ شکسته باید که نو شود،  
تاج از کف داده، باید که پادشاه شود.

پی پی نوشت. امیدوارم باتربار نامه را بی‌درنگ ارسال کند. آدم لایقی است، ولی حافظه‌اش مثل یک انباری است: چیزهای لازم همیشه آن ته مه‌ها گم می‌شود. اگر فراموش بکند، کبابش می‌کنم.

بدرود!

فرودو نامه را خودش خواند و آن را به پی‌بین و سام داد. گفت: «واقعاً این باتر بار پیر عجب گندی بالا آورده! واقعاً حقیقت است که کبابش کنند. اگر این نامه فوراً به دستم می‌رسید الان همه ما صحیح و سالم در ریوندل بودیم. اما چه اتفاقی برای گندالف افتاده؟ طوری نوشته که انگار داشته به استقبال یک خطر بزرگ می‌رفته.»

استرایدر گفت: «سال‌هاست که همین کار را می‌کند.»

فرودو برگشت و اندیشناک به او نگاه کرد و به پی‌نوشت دوم گندالف فکر کرد. پرسید: «چرا از همان اول به من نگفتی که دوست گندالف هستی؟ باعث می‌شد که توی وقت صرفه‌جویی بشود.»

استرایدر گفت: «واقعاً؟ هیچ کدام از شما قبل از دیدن این نامه حرفم را باور می‌کردید؟ من از این نامه خبر نداشتم. تا آنجا که می‌دانستم اگر می‌خواستم کمکتان کنم، باید بدون هیچ مدرکی و ادارتان می‌کردم که به من اعتماد کنید. به هر حال قصد نداشتم بلافاصله همه چیز را درباره خودم به شما بگویم. اول باید امتحانتان می‌کردم، از بابت شما مطمئن می‌شدم. دشمن قبلاً بارها برای من تله گذاشته. وقتی خیالم از طرف شما راحت می‌شد، حاضر بودم هر سؤالی را که بپرسید جواب بدهم.» با لبخند عجیبی اضافه کرد: «البته قبول دارم که دوست داشتم شما مرا به خاطر خودم بپذیرید. آدم تنها، گاهی از عدم اعتماد خسته می‌شود و آرزو می‌کند که دوستی داشته باشد. ولی به هر حال فکر می‌کنم سر و وضع من کارم را خراب می‌کند.»

«به هر حال در نگاه اول که همین است.» پی‌بین که ناگهان از خواندن نامه گندالف آسوده خاطر شده بود، خندید. «ولی به قول ما شایری‌ها زیبا کسی است که عملش زیبا باشد؛ و با جرأت می‌گویم اگر ما هم روزهای متمادی پشت پرچین‌ها و توی نهرها بخوابیم، سر و وضعمان از این بهتر نخواهد بود.»

جواب داد: «بیشتر از چند روز، یا چند هفته، یا چند سال آوارگی در سرزمین بیابانی طول می‌کشد تا سر و وضعتان مثل استرایدر به نظر برسد. واقعاً قبل از این که به این سر و وضع در بیابان خواهید مرد، مگر این که خمیره شما از این چیزی که به نظر می‌رسد محکم‌تر باشد.»

پی‌بین آرام گرفت؛ ولی سام مرعوب نشده بود و هنوز با شک و تردید استرایدر را نگاه می‌کرد. با اصرار پرسید: «چطور بفهمیم تو همان استرایدری هستی که گندالف از او حرف زده؟ هیچ اسمی از گندالف نبردی تا این که این نامه رو شد. شاید به خاطر جاسوسی داری نقش بازی می‌کنی، چون این طور که می‌بینم داری سعی می‌کنی ما را با خودت همراه بکنی. ممکن است ترتیب استرایدر واقعی را داده‌ای و لباس‌های او را پوشیده‌ای. چه جوابی داری بدهی؟»

استرایدر گفت: «تو آدم با شهامتی هستی، ولی سام گمگی، متأسفانه جواب من به تو فقط این است که اگر من استرایدر واقعی را کشته بودم، می‌توانستم شما را هم بکشم. و این کار را قبل از اینکه این همه با هم صحبت کنیم انجام می‌دادم. اگر دنبال حلقه بودم، می‌توانستم آن را به دست بیاورم - همین حالا!»

ایستاد، و انگار ناگهان قد کشید. در چشمانش نوری پرشور و آمرانه درخشید. بالاپوشش را عقب زد و دستش را روی قبضه شمشیری گذاشت که پنهان از کمرش آویخته بود. جرأت حرکت پیدا نکردند. سام با دهان باز در حالی که مات و مبهوت به او می‌نگریست، سرجایش نشست.

گفت: «اما خوشبختانه من استرایدر واقعی هستم.» و با چهره‌ای که از تبسمی ناگهانی نرم شده بود، از بالا به آنان نگاه کرد. «من آراگورن هستم، پسر آراتورن<sup>1</sup> و اگر بدانم که محافظت از شما به قیمت جانم تمام می‌شود، این کار را خواهم کرد.»

<sup>1</sup> Arathorn



سکوتی طولانی برقرار شد. سرانجام فرودو با تردید سر صحبت را باز کرد. گفت: «من حتی قبل از رسیدن نامه به این نتیجه رسیده بودم که تو دوست هستی، یا لاقلاً امیدوار بودم که دوست باشی. تو امشب چندین بار مرا ترساندی، اما نه به نحوی که خادمان دشمن مرا می ترسانند، یا من این طور تصور می کنم. فکر می کنم جاسوسان او - خوب، باید ظاهرشان پاک و درونشان کثیف باشد، می فهمید که چه می گویم.»

استرایدر خندید: «می فهمم، من ظاهرم کثیف و درونم پاک است. منظورت همین است. هرچه از طلاست درخشان نیست، هرکه سرگردان است گم گشته نیست.»

فرودو پرسید: «پس این شعرها به تو مربوط می شود؟ نمی توانستم بفهمم این شعرها در مورد چیست. ولی اگر نامه گندالف را ندیده ای، از کجا دانستی که این شعر توی نامه هست؟»

گفت: «نمی دانستم، ولی من آراگورن هستم، و این شعرها همیشه در کنار اسم او هست.» شمشیرش را بیرون کشید و آنان دیدند که تیغه اش به راستی نیم متر پایین تر از قبضه شکسته است. استرایدر گفت: «زیاد به درد نمی خورد، نه سام؟ ولی زمان آن نزدیک شده که از نو در کوره آبدیده شود.»

سام چیزی نگفت.

استرایدر گفت: «خوب، پس با اجازه سام قضیه را فیصله می دهیم. استرایدر راهنمایی شما را به عهده می گیرد. فردا راه سختی پیش رو داریم. حتی اگر بگذارند که بی مانع از بری بیرون برویم، مشکل می توانیم امیدوار باشیم که بدون جلب توجه اینجا را ترک بکنیم. ولی سعی می کنم تا آنجا که ممکن است هر چه سریع تر رد گم کنیم. به غیر از جاده اصلی، یکی دو راه دیگر را برای خارج شدن از بری لند می شناسم. اگر از شر تعقیب کننده ها خلاص شدیم، می برمتان طرف ودرتاپ<sup>۱</sup>.»

سام گفت: «و درتاپ؟ آنجا کجاست؟»

«یک تپه است، درست در شمال جاده، در وسط راه ریوندل. به یک چشم انداز وسیع در آن دوروبر مشرف است؛ آنجا فرصت می کنیم که نگاهی به دور و اطراف خودمان بیاندازیم. گندالف هم اگر بخواهد دنبالمان بیاید، خودش را به آن نقطه می رساند. بعد از ودرتاپ سفرمان باز مشکل تر می شود و مجبور هستیم مابین خطرهای مختلف یکی را انتخاب بکنیم.»

فرودو پرسید: «آخرین بار کی گندالف را دیدی؟ می دانی که او کجاست یا چه کار می کند؟»

استرایدر حالتی جدی به خود گرفت. گفت: «نمی دانم. بهار با او به غرب آمد. در این چند سال آخر وقتی او جاهای دیگر کار داشت اغلب مواظب مرزهای شایر بودم. به ندرت آنجا را بدون مراقب رها می کرد. آخرین بار اول ماه مه همدیگر را دیدیم. در گذار سارن<sup>۲</sup> پایین برندی واین. گفت که قضیه شما خوب پیش رفته و این که شما هفته آخر سپتامبر به طرف ریوندل راه می افتید. از آنجا که می دانستم قرار است همراه شما باشد، این بود که برای انجام کارهای خودم به سفر رفتم. و قضایا مطابق دلخواه از آب در نیامد؛ چون ظاهراً خبرهایی به او رسیده بود، و من دم دست نبودم که کمکش بکنم.»

«از زمانی که او را می شناسم این اولین بار است که نگرانش هستم. حتی اگر خودش هم نمی آمد، باید پیغامی از او به دستمان می رسید. وقتی چند روز پیش برگشتم، خبرهای بد را شنیدم. خبرها همه جا پیچیده بود که گندالف گم شده و سوارها دیده شده اند. الفهای دسته گیلدور بودند که این خبر را به من دادند؛ و بعد گفتند که تو خانهات را ترک کرده ای؛ اما هنوز خبری از این که باکلند را ترک کرده باشی، نبود. من با نگرانی مراقب جاده شرق بودم.»

<sup>1</sup> Weathertop

<sup>2</sup> Sarn Ford

فروودو پرسید: «فکر می‌کنی سوارهای سیاه ربطی به این قضیه دارند – منظورم غیبت گندالف است؟»  
استرایدر گفت: «فکر نمی‌کنم کسی بتواند سد راه او بشود، جز خود دشمن. اما امیدتان را از دست ندهید! گندالف بزرگتر از آن است که شما مردم شایر او را می‌شناسید: معمولاً شما فقط شوخی‌ها و اسباب‌بازی‌های او را می‌بینید. اما این قضیه ما بزرگترین وظیفه او است.»

پی‌بین دهن‌دره کرد. گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی من تا سر حد مرگ خسته‌ام. با وجود همه خطرها و نگرانی‌ها باید بروم توی رختخواب، یا همین جا نشسته بخوابم. این هابیت احمق، مری کجاست؟ این یکی دیگر خارج از تحمل است که برویم بیرون و توی تاریکی دنبال او بگردیم.»

درست در آن لحظه صدای محکم بسته شدن یک در به گوش رسید. سپس صدای پایی که در طول راهرو می‌دوید، شنیده شد. مری با عجله داخل شد، درحالی‌که ناب از پشت سر او می‌آمد. با عجله در را بست و به آن تکیه داد. از نفس افتاده بود. آنان همه مضطرب لحظه‌ای به او چشم دوختند، تا این‌که بریده‌بریده به حرف آمد: «من آنها را دیدم، فروودو! من آنها را دیدم! سوارهای سیاه!»  
فروودو فریاد زد: «سوارهای سیاه! کجا؟»

«همین جا توی دهکده. یک ساعت اینجا ماندم. بعد وقتی شما برنگشتید، برای قدم زدن رفتم بیرون. بعد آن بیرون، دور از نور چراغ ایستاده بودم و داشتم به ستاره‌ها نگاه می‌کردم. یک دفعه لرزیدم و احساس کردم یک چیز وحشتناک دارد می‌خزد و به من نزدیک می‌شود: یک سایه سیاه‌تر لابلای سیاهی‌های توی جاده بود، درست آن طرف حاشیه نور چراغ. بلافاصله، بدون سر و صدا لغزید توی تاریکی. هیچ اسبی دیده نمی‌شد.»  
استرایدر به شکلی ناگهانی و برافروخته پرسید: «کدام طرف رفت؟»  
مری یکه خورد، و برای اولین بار متوجه مرد بیگانه شد. فروودو گفت: «ادامه بده! ایشان یگانه دوست گندالف است. بعداً توضیح می‌دهم.»

مری ادامه داد: «ظاهراً رفت طرف بالای جاده، طرف شرق. سعی کردم تعقیبش کنم، البته تقریباً بلافاصله ناپدید شد؛ ولی من تا همان نزدیکی‌ها تا آخرین خانه روی جاده جلو رفتم.»  
استرایدر با تعجب به مری نگاه کرد. گفت: «دل با شهامتی داری، ولی کار احمقانه‌ای بوده.»  
مری گفت: «نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم نه شجاع هستم، نه احمق. من حتی به داد خودم هم نمی‌توانم برسیم. به نظر می‌رسید که به نحوی جلو کشیده می‌شدم. به هر حال رفتم و از کنار حصار صدای حرف زدن شنیدم. یکی داشت پچ‌پچ‌کنان صحبت می‌کرد؛ و آن یکی داشت به نجوا چیزی می‌گفت یا هیس‌هیس می‌کرد. حتی یک کلمه از حرف‌هایشان را نشنیدم. نزدیکتر رفتم، چون سر تا پایم می‌لرزید. بعد وحشت‌زده شدم، چرخیدم و می‌خواستم فرار کنم طرف خانه که چیزی از پشت سرم آمد و من... من با صورت خوردم زمین.»

ناب مداخله کرد: «من پیدایش کردم قربان. آقای باتربار با فانوس مرا فرستاد بیرون. اول رفتم طرف دروازه شرقی، و بعد برگشتم طرف دروازه جنوبی. درست نزدیک خانه بیل فرنی فکر کردم که چیزی را روی جاده می‌بینم. کاملاً مطمئن نیستم، ولی به نظرم آمد که انگار دو تا آدم روی یک چیزی خم شدند و بلندش کردند. داد زدم، ولی وقتی به آنجا رسیدم اثری از آنها نبود، و فقط آقای برندی‌باک دراز به دراز کنار جاده افتاده بود. به نظر می‌رسید که انگار خوابیده باشد. وقتی تکانش دادم که بیدار شود گفت: «فکر کردم که توی آب عمیقی افتاده‌ام، حالش خیلی عجیب بود، تا بیدارش کردم، بلند شد و تا اینجا مثل خرگوش دوید.»»

مری گفت: «فکر می‌کنم که درست می‌گویند، هر چند خودم نمی‌دانم که چه گفتم. خواب خیلی چندانم آوردی دیدم که نمی‌توانم به یاد بیاورم. دست و پایم را گم کردم. نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاد.»

استرایدر گفت: «من می‌دانم. نفس سیاه. سوارها احتمالاً اسب‌هاشان را بیرون گذاشته‌اند و از دروازه جنوبی مخفیانه وارد شده‌اند. الآن دیگر تمام خبرها به گوششان رسیده است چون بیل فرنی را دیده‌اند؛ احتمالاً آن جنوبی هم جاسوسشان بوده. شب، قبل از این که بری را ترک بکنیم احتمالاً اتفاقی خواهد افتاد.»

مری گفت: «چه اتفاقی می‌افتد؟ به میهمانخانه حمله می‌کنند؟»

استرایدر گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. آنها هنوز همه‌شان اینجا نیستند. و به هر حال روش‌شان این نیست. در تاریکی و تنهایی، قوی‌تر از همیشه هستند؛ هیچ وقت علنی به خانه‌ای که در آن روشنایی و مردم زیادی هست حمله نمی‌کنند - مگر این که ناامید شوند، و نه وقتی که فرسنگ‌ها راه تا اریادور پیش رویمان هست. ولی قدرت آنها در وحشت است و تاکنون خیلی‌ها را در بری توی چنگشان دارند. آنها این موجودات بدبخت را به کارهای پلید وادار می‌کنند؛ فرنی، و بعضی از آن بیگانه‌ها و شاید هم نگهبان دروازه. آنها روز دوشنبه با هری در دروازه غربی حرف زدند. داشتم آنها را نگاه می‌کردم. وقتی او را ترک کردند، رنگش سفید بود و داشت می‌لرزید.»

فرودو گفت: «مثل این که دوروبرمان پر از دشمن است، باید چکار کنیم؟»

«همین جا بمانید و به اتاق‌ها تان نروید! آنها مطمئن هستند که فهمیده‌اند ما توی کدام اتاق هستیم. اتاق‌های هابیتی، پنجره رو به شمال دارند و نزدیک زمین هستند. همه کنار هم می‌مانیم و این در و پنجره را مسدود می‌کنیم. ولی اول ناب و من بار و بندیل شما را می‌آوریم.»

وقتی استرایدر بیرون بود، فرودو شرح کوتاهی از آنچه بعد از شام به وقوع پیوسته بود، برای مری تعریف کرد. مری هنوز داشت نامه گندالف را می‌خواند و درباره‌اش فکر می‌کرد که استرایدر و ناب بازگشتند.

ناب گفت: «خوب آقایان، لباس‌ها را روی هم کپه کردم و یک متکا هم وسط هر کدام از رختخواب‌ها گذاشتم. یک جوری هم با فرش‌های قهوه‌ای پشمی برای هر کدام، بدل سر شما را درست کردم آقای بگ - آندرهیل، قربان.» و این را با نیش باز اضافه کرد.

پی‌بین خندید. گفت: «خیلی شبیه هابیت‌های واقعی شده! ولی وقتی بفهمند که آدمک‌های ساختگی هستند چه؟»

استرایدر گفت: «آن وقت می‌بینیم چه می‌شود. بگذار امیدوار باشیم که می‌توانیم سنگرمان را تا صبح نگه داریم.»

ناب گفت: «شب به‌خیر همگی.» و رفت تا در کار نگهبانی درها شرکت کند.

بار و بندیلشان را روی کف اتاق پذیرایی کپه کردند. صندلی کوتاهی را به در تکیه دادند و پنجره را بستند. فرودو با دقت به بیرون نگاه کرد و دید که آسمان شب هنوز صاف است. داس<sup>1</sup> به روشنی بر روی یال‌های تپه بری می‌درخشید. سپس پشت‌دری‌های سنگین داخل را بستند و آن‌را محکم کردند و پرده‌ها را کشیدند. استرایدر آتش را روبه‌راه کرد و همه شمع‌ها را خاموش کرد.

هابیت‌ها روی پتوهاشان دراز کشیدند و پاهای خود را به طرف بخاری دراز کردند؛ اما استرایدر جایش را بر روی یک صندلی مقابل در درست کرد. کمی به صحبت ادامه دادند، زیرا مری هنوز سؤال‌های زیادی برای پرسیدن داشت.

مری همچنان که خود را در پتویش می‌پیچید با دهان بسته خندید: «**پریه روی ماه!** چه مسخره‌بازی ازت سر زده فرودو! ولی ای کاش آنجا بودم و می‌دیدم. اهالی بری از حالا به بعد صد سال در موردش صحبت می‌کنند.»

استرایدر گفت: «امیدوارم این‌طور باشد.» سپس همگی ساکت شدند، و هابیت‌ها یکی‌یکی به خواب فرو رفتند.

<sup>1</sup> Sickle، اسم هابیتی برای دب اکبر.

## فصل ۱۱

### دشنه ای در تاریکی

در آن هنگام که آنان در میهمانخانه بری آماده خواب می شدند، تاریکی بر باک لند حکمفرما شده بود. مه در دره های سبز و در طول ساحل رودخانه سرگردان بود. خانه واقع در کریک هالو ساکت بود. فتی بولگر در را با احتیاط باز کرد و با دقت به بیرون خیره شد. احساس ترس تمام روز در او رو به افزایش گذاشته بود، و او قادر نبود استراحت کند یا به رختخواب برود، همچنان که به تاریکی بیرون خیره شده بود، سایه ای سیاه در زیر درخت ها حرکت کرد؛ دروازه گویی خود به خود باز و دوباره بی صدا بسته شد. وحشت بر او مستولی شد. جمع شد و عقب کشید و برای لحظه ای لرزان در داخل تالار ایستاد. سپس در را بست و آن را قفل کرد.

شب عمیق تر شد. صدای آرام اسب هایی که مخفیانه در طول کوره راه هدایت می شدند، به گوش رسید. بیرون دروازه ایستادند و سه هیئت سیاه وارد شدند و مثل سایه های شب بر روی زمین دزدانه پیش خزیدند. یکی به سوی در رفت. دیگری به سوی گوشه خانه در آن سو؛ و هر سه مثل سایه سنگ ها بی حرکت ایستادند، و شب، آهسته پیش رفت. خانه و درختان ساکت گویی با نفس های حبس شده منتظر بودند.

برگ ها تکانی خفیف خوردند و قوقولی قوقوی خروس از دور شنیده شد. ساعت سرد پیش از سپیده در حال گذشتن بود. هیئت کنار در تکانی خورد، در تاریکی بی ماه و ستاره، تیغی آخته درخشید، تو گویی نوری یخ زده از نیام بیرون آمد. صدای ضربه ای آمد، نرم اما سنگین، و در لرزید.

صدایی لرزان، اما تهدید آمیز گفت: ((به نام موردور باز کنید!))

با ضربه دوم در واداد و افتاد، با الوار های تر کیده و قفل شکسته. اشباح سیاه به سرعت وارد شدند.

در آن لحظه در لابلای درختان آن نزدیکی، صدای شیپور طنین انداز شد. این صدا پرده شب را همچون آتشی بر روی قله یک کوه از هم درید.

بیدار باش! خطر، آتش! دشمن! بیدار باش!

فتی بولگر وقت را تلف نکرده بود. تا دید که اشباح سیاه از باغ دزدانه پیش می آیند، فهمید که یا باید فرار کند، یا نابود شود. و او فرار را بر قرار ترجیح داد و از در پشتی، از میان باغ و از روی مزارع گریخت. وقتی یک مایل آن طرف تر به نزدیک ترین خانه رسید، روی آستانه در از حال رفت. فریاد می زد، ((نه، نه، نه، من نبودم! دست من نیست!)) مدتی گذشت تا مردم بفهمند درباره چه این همه داد و بیداد راه انداخته است. سر انجام به این نتیجه رسیدند که دشمنان در باک لند هستند، تهاجمی عجیب از سمت جنگل قدیمی، و بعد وقت را تلف نکردند.

خطر! آتش! دشمن!

برندی باک ها شیپور فراخوان باک لند را به صدا در آوردند که از صد سال پیش از زمان حمله گرگ های سفید در زمستان سخت، وقتی که برندی وین سرتاسر یخ زده بود، به صدا در نیامده بود.

بیدار باش! بیدار باش!

صدای شیپور هایی در جواب از دور دست شنیده شد. اعلام خطر گسترش می یافت.

اشباح سیاه پا به گریز گذاشتند. یکی از آنان هنگام فرار، بالاپوشی هایتی را روی پله ها انداخت. در کوره راه، صدای سم اسبان برخاست و به صدای چهار نعلی تبدیل شد که در تاریکی جاده را می کوبید و دور میشد. در پیرامون کریک هالو صدای شیپور ها و صدای فریادها و صدای پاهایی که می دویدند، به گوش رسید. اما سواران سیاه مثل باد به طرف دروازه شمالی راندند. بگذار هر چه میخواهند در شیپورهاشان بدمند. سائورون خود می داند که بعد با آنان چه کند. اکنون ماموریتی دیگر داشتند. حال می دانستند که خانه خالی است و حلقه رفته است. به سمت نگهبانان دروازه تاختند و از شایر ناپدید شدند.

در اوایل شب فرودو ناگهان از خواب عمیق برخاست. گویی یک صدا یا حضور کسی خواب او را بر آشفته بود. دید که استرایدر گوش به زنگ روی صندلی اش نشسته است؛ چشمانش در نور آتشی که رو به راه بود و به روشنی می سوخت، درخشید؛ ولی او نه علامتی داد و نه حرکتی کرد.

فرودو به زودی دوباره به خواب رفت؛ ولی دوباره خوابش با صدای باد و صدای تاخت سم اسبان آشفته شد. باد گویی به دور خانه چنبره می زد و آن را می لرزاند؛ و از دور صدای شپوری را شنید که دیوانه وار به صدا در می آمد. چشمانش را باز کرد و صدای قوقولی قوقوی شاداب و سرزنده خروسی را در حیاط میهمانخانه شنید. استرایدر پرده ها را کنار زد و پشت دری ها را با صدای دنگ باز کرد. نخستین نور خاکستری روز داخل اتاق را پر کرده و هوای سرد از میان پنجره باز داخل شد.

وقتی همه را بیدار کرد، پیش افتاد و به اتاق خواب آنان وارد شد. وقتی آنجا را دیدند، خوشحال شدند که توصیه او را پذیرفتند؛ پنجره ها به زور باز شده بود و لت های آن در نوسان و پرده هایش در پرواز بود. رختخواب به این سو و آن سو پرت شده بودند و متکاها جر خورده و روی کف اتاق پخش شده بودند؛ فرش قهوه ای رنگ تکه پاره شده بود.

استرایدر بی درنگ راه افتاد تا میهمانخانه دار را پیدا کند. بیچاره آقای باتربار خواب آلوده و وحشت زده می نمود. تمام شب را چشم بر هم نگذاشته بود (این طور می گفت) ولی هیچ صدایی نشنیده بود.

فریاد زد ((به عمرم چنین اتفاق نیافتاده بود!)) و دست هایش را با وحشت به آسمان بلند کرد، میهمان ها نمیتوانند توی رختخوابشان بخوابند و این همه متکای نازنین را ضایع کردند و این همه افتضاح! آخر و عاقبت ما به کجا ختم می شود!))

استرایدر گفت: ((به زمانه تاریک. اما نه در حال حاضر وقتی از شر ما خلاص شدی. احتمالاً می توانی در آرامش زندگی کنی. ما بلافاصله می رویم. فکر صبحانه را نکن: همین که سرپا چیزی بخوریم کافی است. تا چند دقیقه دیگر بار و بندیلیمان را می بندیم.))

آقای باتربار با عجله رفت اسبچه هاشان را آماده کند و چیزی برای خوردن بیاورد. اما طولی نکشید که مایوس برگشت. اسبچه ها ناپدید شده بودند! درهای اصطبل شبانه باز شده بود و آنها رفته بودند: نه تنها اسبچه های مری، بلکه همه اسب ها و چهار پایانی که آنجا بودند.

فرودو با خبر ها از پا در آمد. چطور می شد امید داشت که پای پیاده به ریوندل برسند. در حالی که دشمنان سواره در تعقیبشان بودند؟ احتمال رسیدن به ریوندل همان قدر کم بود که احتمال رسیدن به ماه. استرایدر زمانی ساکت نشست و هابیت ها را نگاه کرد. گویی داشت توانایی و شجاعت آنان را سبک سنگین می کرد.

سرانجام اندیشناک گفت: (( اسبچه برای فرار از مقابل اسب سوارها کمک چندانی نمی کند. )) تو گویی آنچه را فرودو در ذهن داشت حدس زده بود. (( ما پیاده چندان آهسته تر نخواهیم رفت، یعنی از راهی که قصد دارم از آنجا برویم. در هر حال من که قصدم این بود که پیاده برویم. غذا و تجهیزات است که فکرم را خراب کرده. از اینجا تا ریوندل نمی توانید روی پیدا کردن چیزی که بشود خورد حساب کنید. به جز آذوقه ای که با خودمان ببریم؛ چون ممکن است توی راه معطل بشویم یا مجبور باشیم که به جای خط سیر مستقیم، مسیرمان را منحرف کنیم. چقدر می توانید بار روی پشتتان ببرید؟ ))

پی پین در حالی که روحیه اش را باخته بود، گفت: (( هر چه قدر که لازم باشد )) سعی می کرد که نشان دهد پرطقت تر از آن است که به نظر می رسید (یا احساس می شد)

سام جسورانه گفت: (( من می توانم به اندازه دو نفر بار ببرم ))

فرودو پرسید: (( کاری نمی شود کرد آقای باتربار؟ نمی توانیم یک جفت اسبچه توی دهکده پیدا کنیم؟ یا حتی فقط یکی برای بارها؟ )) بعد با تردید اضافه کرد (( فکر نمی کنم بتوانیم کرایه شان بکنیم، ولی ممکن است بتوانیم آنها را بخریم )) نمی دانست که پولشان برای این کار قدمی دهد یا نه.

میهمانخانه دار با حالتی غمگین گفت: (( تردید دارم. دو یا سه اسبچه سواری که در بری پیدا می شد، همه را توی اصطبل من بسته بودند و آنها هم رفته اند. حیوان های دیگر هم برای بارکشی یا هر منظور دیگر، از اسب و اسبچه در بری خیلی کم پیدا می شود و برای فروش نیست. ولی هر کاری از دستم بر بیاید می کنم. باب را صدایش می کنم و هر چه زودتر می فرستمش که این دور و اطراف سر بزند ))

استرایدر با بی میلی گفت: (( بله بهتر است همین کار را بکنی. فکر می کنم باید سعی کنیم حداقل یک اسبچه گیر بیاوریم. ولی امید اینکه صبح زود راه بیافتیم از دست رفت. و این که بی سر و صدا جیم بشویم! مثل این است که رفتنمان را توی بوق و کرنا بزنیم. شک ندارم که این هم جزو نقشه آنها بوده ))

مری گفت: (( فقط یک چیز، یک خرده مایه تسلی است: از یک خرده بیشتر، البته امیدوارم: حالا که باید منتظر بمانیم می توانیم صبحانه بخوریم و نشسته. اجازه بدهید دلمان را به ناب خوش کنیم! ))

دست آخر بیشتر از سه ساعت معطل شدند. باب برگشت و گزارش داد که هیچ اسب یا اسبچه که بشود آن را در قبال پول یا از روی دوستی گرفت، در محله وجود ندارد - جز یکی: بیل فرنی اسبچه ای داشت که ممکن بود آن را بفروشد.

باب گفت: (( حیوان بدبخت پیر نیمه گرسنه است. ولی اگر من بیل فرنی را می شناسم، چون می داند توی چه شرایطی قرار دارید تا سه برابر قیمتش را از شما نگیرد، حاضر به فروشش نمی شود. ))

فرودو گفت: (( بیل فرنی؟ حقه ای در کار نباشد؟ یک دفعه حیوان با تمام بار و بندیل ما فرار نکند و برگردد طرف او، یا باعث بشود که رد ما را راحت پیدا کنند یا چیزی مثل این؟ ))

استرایدر گفت: (( بعید نیست، ولی تصور نمیکنم هیچ حیوانی وقتی از شر او خلاص شد دوباره فرار کند طرف خانه او، به گمانم این فقط طرح بعدی ارباب فرنی مهربان است؛ راهی برای افزایش منفعتش از این ماجرا، خطر عمده این است که این حیوان بیچاره احتمالاً پایش لب گور قرار دارد. ولی ظاهراً شانس دیگری نداریم. در مقابل آن چه می خواهد؟ ))

قیمت پیشنهادی بیل فرنی دوازده سکه نقره بود؛ و با این پول برآستی دست کم می شد سه اسبچه در آن نواحی خرید، معلوم شد حیوان چیزی نیست جز یک مشت پوست و استخوان و دچار کم غذایی و افسرده است؛ ولی به نظر نمی رسید که در حال حاضر در شرف موت باشد. آقای باتر بار پول آن را خودش داد و به جبران خسارت چهارپایان گمشده، هیجده سکه دیگر نیز به مری پرداخت کرد. مرد شریفی بود و مرفه. زیرا همه چیز در بری حساب شده بود، اما سی سکه نقره ضایعه ای دردناک برای او بود و کلاهی که بیل فرنی بر سر او گذاشت، تحمل این ضایعه را سخت تر می کرد.

حقیقت امر این بود که او دست آخر در این ماجرا مغبون نشد. بعد ها معلوم شد که فقط یکی از اسب ها در عمل دزدیده شده است. باقی از آنجا رانده شده یا از وحشت پا به فرار گذاشته بودند و آنها را در گوشه و کنار بری لند سرگردان یافتند. اسبچه های مری همگی با هم گریخته و سرانجام (عاقلانه) در جستجوی لامپکین چاقه به سوی بلندی ها رفته بودند. پس تام بامبایل زمانی از آنها مراقبت کرد و آنها در وضعیت مناسبی بودند. ولی وقتی اخبار وقایع بری به گوش تام رسید آنها را برای آقای باتر بار فرستاد؛ که او نیز بدین ترتیب با پرداخت بهایی مناسب صاحب پنج چهار پای خوب شد. آنها مجبور بودند در بری سخت تر کار کنند، اما باب رفتار خوبی با این حیوان ها داشت؛ و بدین ترتیب روی هم رفته بخت به آنها رو کرده بود؛ آنها از سفری تاریک و پر خطر باز ماندند. اما هرگز پایشان به ریوندل نرسید.

هر چند در حال حاضر، آقای باتر بار تصور می کرد که پول او کمابیش از دست رفته است. و مشکلات دیگری نیز داشت. زیرا به محض اینکه میهمانان باقی مانده بیدار شدند و خبر شبیخون به میهمانخانه را شنیدند، جنجال بزرگی بر پا شد. مسافران جنوبی اسبان متعددی را از دست داده و میهمانخانه دار را به صدای بلند به باد سرزنش گرفته بودند، تا آنکه معلوم شد یکی از گروه خود آنها دیشب نا پدید شده است، و او کسی نبود جز رفیق چشم لوچ بیل فرنی، سوء ظن ها بلافاصله متوجه او شد.

باتر بار خشمگین گفت: (( وقتی با یک اسب دزد نشست و برخاست می کنید و پای او را باز می کنید توی خانه من، باید خودتان همه خسارت ها را جبران بکنید و با داد و بیداد سر من خراب نشوید. بروید و از بیل فرنی سراغ دوست خودتان را بگیرید! )) اما معلوم شد که او دوست هیچ یک از آنان نیست و هیچ کس به یاد نمی آورد که او از چه هنگام به جمع پیوسته بود.

هاییت ها پس از صبحانه باید دوباره بار و بندیشان را می بستند و تدارکات بیشتری را برای سفر درازی که اکنون در پیش داشتند فراهم می آوردند و نزدیک ساعت ده بود که سرانجام راه افتادند. در آن ساعت خبر های جدید در تمام بری با هیجان رد و بدل می شد. نا پدید شدن فرودو با شعبده؛ پیدا شدن سر و کله اسب سواران سیاه، دستبرد به اصطبل ها، و مهمتر از همه خبر اینکه استرایدر تکاور، به هاییت های اسرار آمیز پیوسته است؛ چنان داستان را ساخته پرداخته کرد که در سال های متمادی بی حادثه، در خاطره ها باقی ماند. بیشتر ساکنان بری و استادل، و افراد زیادی حتی از کومب و آرچت در راه ازدحام کرده بودند که راه افتادن مسافران را ببینند. دیگر میهمانان میهمانخانه در آستانه درها ایستاده یا از پنجره ها به بیرون خم شده بودند.

استرایدر تصمیمش را عوض کرد و عزم کرد که بری را از جاده اصلی ترک بکنند. هر کوشش عجولانه ای برای زدن به بیراهه فقط موضوع را بدتر می کرد؛ نیمی از ساکنان به دنبالشان می آمدند تا ببینند که آنان چه تصمیمی دارند و آنها را از تجاوز به املاک خود باز دارند.

با ناب و باب وداع کردند و با سپاس بسیار از آقای باتر بار جدا شدند. فرودو گفت: (( امیدوارم روزی همدیگر را ببینیم. وقتی که دوباره جز خوشی چیز دیگری نباشد. هیچ چیز برای من خوش تر از این نیست که مدتی در صلح و آرامش توی خانه شما اقامت بکنم

با قدم های سنگین به راه افتادند ، نگران و اندوهگین ، زیر چشمان جمعیت . هیچ چهره ای دوستانه نبود و نیز هیچ یک از کلماتی که به فریاد گفته می شد . اما ظاهراً بری لندی ها حرمت استرایدر را نگاه می داشتند و کسانی که او نگاهشان میکرد ، دهانشان را می بستند و دور می شدند ، او و فرودو پیشاپیش می رفتند ، مری و پی پین از پشت سر می آمدند ؛ و سام آخر از همه می آمد و اسبچه را هدایت می کرد که تا آنجا که دلشان می آمد ، بخشی از بارهای خود را بر او نهاده بودند ؛ اما حیوان از هم اکنون کمتر افسرده می نمود ، و انگار از تغییر در سرنوشت خود راضی بود . سام داشت متفکرانه سیبی را گاز می زد . جیبش پر بود از این سیب ها ؛ هدیه وداع از جانب ناب و باب ، گفت : (( سیب برای توی راه و چپق برای اتراق ، ولی به گمانم طولی نمی کشد که دلهم برای آنها تنگ می شود . ))

هابیت ها به سرهای کنجکاوی که موقع عبور آنان از درها بیرون آمده بود یا از بالای دیوارها و برجین ها سرک می کشیدند،اعتنا نکردند ولی وقتی به دروازه ی ان طرف نزدیک شدند،فردو خانه ی نیمه ویران حزن انگیزی در پس پر چینی ضخیم دید آخرین خانه ی دهکده ،پشت یکی از پنجره های خانه نگاهش به چهره ای زرد با چشمان موذی و لوچ افتاد؛ولی چهره بلافاصله ناپدید شد.

فکر کرد:«پس ان مرد جنوبی همین جا پنهان شده است!قیافه اش بیشتر شبیه اجنه است.»

از روی پرچین مرد دیگری وقیحانه به آنان چشم دوخته بود. ابروان سنگین سیاهی داشت و چشمان تیره و تحقیر کننده؛دهان بزرگش با لبخندی تحقیر امیز موج برداشته بود .چپق سیاه کوتاهی را دود میکرد .وقتی نزدیک تر شدند چپق را از دهانش بیرون آورد و تف کرد.

گفت:«صبح بخیر لنگ دراز!زود راه افتادید؟بالاخره چند تا دوست پیدا کردی ؟استرایدر سری تکان داد اما جواب نداد.

دیگران را خطاب قرار داد و گفت:«صبح بخیر دوستان کوچولو!به گمانم میدانید که چه کسانی را همراه خودتان میبرید :این استرایدر اسمان جل است .میدانید که!هر چند اسم های دیگری هم دارد که به این قشنگی نیستند .امشب چشمتان باز باشد ،تو هم سامی با این اسبچه ی پیر بیچاره ی من بد رفتاری نکنی !تف!»دوباره تفی انداخت.

سام به سرعت برگشت،گفت:«و تو فرنی این صورت زشت را از جلوی چشمم دور کن ، وگرنه بدجوری عیب میکنند.» با حرکتی ناگهانی،به سرعت صاعقه سیبی از دستش رها شد و به وسط صورت ییل ،بالای دماغ او اصابت کرد .خیلی دیر سرش را دزدیده بود و صدای دشنام از پشت پرچین شنیده شد .سام با تاسف گفت :«سیب خوب را حرام کرد.»و به سرانجام دهکده را پشت سر گذاشتند.مشایعت کودکان و کسانی که عقب مانده بودند .ادامه یافت تا آنکه خسته شدند و به طرف دروازه ی جنوبی برگشتند،از میان دروازه گذشتند و در طول جاده چند مایل پیش رفتند.جاده به چپ پیچید و وقتی پای تپه ی بری را دور زد دوباره به سمت شرق متوجه شد و بعد با شبیی تند در سرازیری افتاد و وارد سرزمین پر درختی شد .در سمت چپشان بعضی خانه ها و نقب های هابیتی استادل را روی شبیهای ملایم شرقی تپه میدیدند؛پایین،در یک گودی عمیق در دوردست شمال جاده رشتا های دود بالا می آمد و نشان میداد که کومب در کجا واقع است ؛ ارچت در پشت درختها پنهان بود.

پس از آنکه جاده مدتی ادامه یافت و ار تپه ی بری که بلند و قهوه ای رنگ در پشت سرشان ایستاده بود ،دور شدند ،به کوره راهی باریکی برخوردند که به طرف شمال میرفت .استرایدر گفت:«این جایی است که سفر علنی خود مان را تمام میکنیم و از این به بعد مخفیانه میرویم.»

پی پین گفت:«امیدوارم میان بر نداشته باشد .اخیریم میان بر ما از وسط بیشه تقریباً منجر به یک فاجعه شد.»



استرایدر خندید: «اها، ولی انجا من در کنار شما نبودم میان برهای من، کوتاه یا بلند اشتباه از اب در نمی آید. نگاهی طولانی به بالا و پایین جاده انداخت. هیچ کس در افق دیده نبود؛ و او به سرعت راه دره ی پر درخت را در پیش گرفت.

نقشه ی او تا انجا که بدون شناختن آن سرزمین از آن سر در میاوردند، این بود که نخست به طرف ارچت پیش بروند، اما سمت راست را بگیرند و از شرق آن بگذرند و سپس تا انجا که میتوانند مستقیم از روی سرزمین های بیابانی به سوی تپه ی ودرتاب جلو بروند. بدین ترتیب اگر همه چیز خوب پیش میرفت، می توانستند بخش اعظم پیچ جاده را میان بر بزنند، که کمی جلوتر برای اجتناب از باتلاق ها سفید پر اب به سمت جنوب متمایل می شد. ولی البته مجبور بودند از میان خود باتلاق ها بگذرند و توصیفی که استرایدر از آنها میکرد چنان دلگرم کننده نبود.

هر چند در ایم میان پیاده روی چندان ناخوشایند نبود. در واقع اگر به سبب وقایع اضطراب آور شب پیش نبود، از این بخش سفر، بیشتر از بخشهای دیگر آن لذت میبردند، خورشید به روشنی میدرخشید، اما هوا چندان گرم نبود. درختان توی دره هنوز پربزرگ و پر از برگ بودند و آرام و پر صلح و صفا مینمودند، استرایدر با اطمینان آنان را از میان دو راهی های متعدد هدایت کرد، که اگر انتخاب آنها بر عهده ی اینان بود، به زودی به فاجعه می انجامید. وی مسیر گیج کننده را با پیچ و خم های بسیار برای ناکام گذاشتن هر گونه تعقیب در بر گرفته بود.

گفت: «یقین دارم که بیل فرنی دیده است که ما کجا جاده را ترک کردیم، اما فکر نمیکنم خودش تعقیبمان بکند، زمین های این دور و اطراف را خوب میشناسد، اما میداند که توی بیشه حریف من نمیشود. این همان چیزی است که متاسفانه ممکن است به دیگران بگوید، فکر نمیکنم که زیاد از ما دور باشند، هر چه بیشتر فکر کنند که رفتا ایم طرف ارچت، همان قدر بهتر است.»

خواه با خاطر مهارت استرایدر یا به دلایل دیگر، آن روز نه نشانی از کسی دیدند و نه صدای موجود زنده ای را شنیدند؛ نه موجودات دو پا به جز پرنده ها و نه موجودات چهار پا به جز یک روباه و چند سنجاب. روز بعد مسیر مستقیمی را رو به شرق در پیش گرفتند؛ هنوز همه جا ساکت و آرام بود. روز سوم عزیمتشان از بری، از بیشه ی چت وود بیرون آمدند. از زمانی که از جاده خارج شده بودند، زمین پیوسته ارتفاع کم می کرد، و اکنون ناگهان وارد مسطح پهن و گسترده ای شدند که پیدا کردن راه در آن دشوارتر بود. مرزهای بری لند را خیلی وقت پیش پشت سر گذاشته و وارد سرزمین های بیابانی عاری از راه شده بودند و به باتلاق های سفید پر اب نزدیک میشدند. زمین اکنون مرطوب بود و در بعضی از جاها باتلاقی و در اینجا و آنجا به استخر های اب بر می خوردند و پهنه های گسترده ی نی ها و قمیش ها پر بود از چهچهه ی پرندگان کوچک پنهان، مجبور بودند راه خود را به دقت انتخاب کنند تا هم از خیس شدن پاهایشان اجتناب ورزند و هم در مسیر صحیح به حرکت ادامه دهند. ابتدا پیشروی شان خوب بود، ولی هر چه بیشتر رفتند، سفرشان آهسته تر و خطرناکتر شد. باتلاق ها شگفت آور و گول زننده بودند و هیچ رد دائمی وجود نداشت که حتی تکاوران بتوانند در میان باتلاق ها خزنده پیدایشان کنند. مگس ها کم کم از ارشان میدادند و ابری از پشه های ریز هوا را در بر گرفته بود که از استین ها و پارچه های شلوارشان یالا می خزیدند و داخل موهاشان میرفتند.

پی بین فریاد زد: «دارند مرا زنده زنده میخورند! سفید پر اب! اینجا سفید پر، بیشتر از اب است!»

سام پرسید: «انها وقتی هایت گیرشان نیاید چه میخورند؟» و گردنش را خاراند.

روز مصیبت باری را در این سرزمین بی روح و ناخوشایند سپری کردند. محل اترافشان مرطوب، سرد و ناراحت بود؛ حشرات گزنده اجازه ی خواب به آنها نمیدادند. همچنین موجودات نفرت انگیزی وجود داشت که نی ها و علف ها را به تسخیر خود در آورده بودند

و از روی صدایشان معلوم بود که از خویشاوندان جیرجیرک ها هستند. هزاران هزار از آنها وجود داشت که در اطرافشان تمام شب را بی وقفه نیک-بریک، بریک-نیک میکردند تا اینکه هابیت ها نزدیک بود سر سام بگیرند.

روز بعد، یعنی روز چهارم، اندکی بهتر بود و شب نسبتاً راحت. اگر چه به قول سام نیک بریک ها پشت سر مانده بودند. پشه ها هنوز تعقیبشان میکردند.

فردو که همچنان خسته دراز کشیده بود و نمی توانست چشم بر هم بگذارد، به نظرش رسید که در دور دست آسمان شرق نوری پدیدار شد؛ چند بار برق زد و محو شد. شپیده نبود. چون چند ساعتی به دمیدن آن مانده بود. به استرایدر که برخاسته و به جلوی رویش در شب چشم دوخته بود گفت: «این نور چه بود.»

استرایدر جواب داد: «نمیدانم، خیلی دورتر از آن است که بتوان گفت، مثل صاعقه است که روی قله ی تپه بزند.»

فردو دوباره دراز کشید، ولی برای زمان طولانی هنوز میتوانست برق های سفید و در مقابل آن هیئت بلند و تیره ی استرایدر را که ساکت و گوش به زنگ ایستاده بود، تشخیص دهد، سرانجام به خوابی نا آرام فرو رفت.

روز پنجم زیاد پیش نرفته بودند که آخرین حوضچه های پر زحمت و بستر نی های با تلاقها را پشت سر نهادند، زمین دوباره در برابرشان کم کم و پیوسته ارتفاع میگرفت. در فاصله ای دور دست در سمت شرق اکنون میتوانستند رشته ی تپه ها را ببینند. بلند تریم آنها در سمت راست خط قرار داشت و اندکی از دیگر تپه ها جدا بود، قله ای مخروطی شکل داشت که مختصری در آن بالا مسطح بود.

استرایدر گفت: «ان و در تاپ است. جاده ی قدیمی که ان دورها ترکش کردیم و به سمت چپ پیچیدیم، تا دامنه ی جنوبی ان می رود و با مختصری فاصله از پای ان میگردد. اگر مستقیم به طرف ان برویم، تا ظهر فردا به انجا میرسیم، فکر میکنم بهتر است همین کار را بکنیم.»

فردو پرسید: «منظورت چیست؟»

«منظورم این است که وقتی انجا رسیدیم معلوم نیست چه چیزی پیدا میکنیم. انجا خیلی نزدیک راه است.»

«ولی یقیناً امیدواریم که گندلف را انجا پیدا بکنیم. مگر نه؟»

«بله: ولی زیاد جای امیدواری نیست. تازه اگر این طرف بیاید، ممکن است از بری رد نشود، و بنابراین نمیداند که ما چی کار میکنیم، و به هر حال مگر اینکه بختمان بگوید و تقریباً با هم به انجا برسیم، وگرنه همدیگر را نمیبینیم؛ انتظار طولانی در اینجا برای او یا ما خالی از خطر نیست. اگر چه اگر سوارها موفق نشوند ما را توی بیابان پیدا بکنند، احتمال دارد که خودشان به ودر تاب بروند. انجا مشرق به چشم انداز این دور و اطراف است. در واقع وقتی اینجا توقف کنیم پرندگان و جانوران زیادی در این سرزمین هستند که میتونند ما را از روی قله ی ان تپه ببینند. به همه ی پرندگان هم نمیشود اعتماد کرد و تازه جاسوس های شریر تر از اینها هم پیدا میشوند.»

هابیت ها با نگرانی به تپه های دور دست نگاه کردند. سام به آسمان رنگ پریده نگاه کرد و ترسید که باز یا عقابی را با چشمان تیزبین و خصمانه بر فراز سرشان در حال پرواز ببینند. گفت: «حرف های میزنید که احساس نا امنی و غر بت میکنم، استرایدر؟»

فردو پرسید: «پیشنهادت چیست، چه کار کنیم؟»

استرایدر اهسته، انگار که خودش نیز مطمئن نبود پاسخ داد: «فکر میکنم، فکر میکنم بهترین کار این است که از اینجا تا جایی که ممکن است مستقیم به طرف شرق برویم و برسیم پای تپه ها و نه خود و در تپه اینجا راهی را که میدانم از پای تپه ها می گذرد، قطع میکنیم؛ ان راه ما را از طرف شمال و تا اندازه ای در خفا میبرد و در تاپ، ان وقت میبینیم که باید چی کار کنیم.»

تمام ان روز را با زحمت پیش رفتند، هوای سرد و شامگاه زود رس فرا رسید. زمین خشک تر و بایر تر شد، اما مه و بخار در پس پشت، روی باتلاق ها ارمیده بود. چند پرنده ی حزن انگیز اواز میخواندند و شیهن میکردند، تا اینکه خورشید گرد و سرخ آرام در سایه های غربی غروب کرد، سپس سکوتی تهی برقرار شد. هابیت ها به نور ملایم غروب می اندیشیدند که از میان پنجره های شاد بگ اند، در ان دور دست دیده میشد.

در پایان روز به جویباری بر خوردند که پیچ و تاب خوران از تپه ها به پایین سرازیر میشد و خود را به باتلاق های راکد گم میکرد و انان تا روشنایی باقی بود در کناره ی ان پیش رفتند. شب شده بود که سرانجام توقف کردند و زیر چند درخت توسکای کم شاخ و برگ که کنار جویبار رسته بود اتراق کردند. اکنون جلوتر در مقابل آسمان کم نور، دامنه های لخت و بی درخت تپه ها دیده می شد، ان شب نگهبانی گماشتند، و استرایدر ظاهرا اصلا نخواید. ماه رو به بدر میرفت، و در ساعات اولیه شب، نور سرد خاکستری رنگی بر زمین افتاده بود.

صبح روز بعد پس از طلوع خورشید دوباره به سرعت به راه افتادند. هوا، سوز و آسمان، رنگ ابی روشن شفافی داشت. هابیت ها احساس نشاط میکردند، گویی شب را بی آنکه خوابشان گسیخته شود، گذرانده بودند. از هم اکنون عادت میکردند که با جیره ی غذایی بسیار اند سر کنند و راه بروند؛ به هر حال بسیار کمتر از از آنچه در شایر فکر میکردند برای سر پا نگه داشتن یک هابیت لازم است. پی پین اعلام کرد که فرود و قوی تر و سر حال تر از آنچه بود به نظر میرسید.

فرود و در حالی که کمر بندش را محکم میکرد، گفت: «خیلی عجیب است ولی ظاهرا وزنی که از دست داده ام خیلی چشمگیر است. امیدوارم روند لاغر شدنم همین طور بی وقفه ادامه پیدا نکند، وگرنه تبدیل به شب می شوم.»

استرایدر بی درنگ و با صمیمیتی شگفت انگیز گفت: «از این حرفها نزنید!»

تپه ها نزدیک تر شدند. از ارتفاعات موج داری میگذاشتند که گاه در حدود هزار یا ارتفاع می گرفت و اینجا و آنجا دوباره در شکاف ها و گردنه های پست سرازیر میشدند و به سوی سرزمین های شرقی ان سو می رفت. در طول ستیخ پشته ها، چشم هابیت ها به اتاری افتاد که به بقایای دیوارها و حصار های خزه گرفته می مانست و در شکاف ها، ویرانه های بنا های سنگی قدیمی به چشم می خورد. نزدیک شب به پای دامنه های غربی رسیدند و اینجا اتراق کردند و شب پنجم اکتبر بود و شش روز بود که از بری راه افتاده بودند.

صبح روز بعد برای نخستین بار از زمانی که چت وود را ترک کرده بودند، چشمشان به کوره راهی افتاد که به وضوح دیده میشد. به سمت راست پیچیدند و راه را به سمت جنوب تعقیب کردند. راهی بسیار زیر کانه بود و مسیر ان گویی چنان انتخاب شده بود که تا آنجا که امکان پذیر بود هم از دید تپه های بالای سر و هم دشت های غربی پنهان بمانند. راه در دوره های سبز فرو میامد و از بغل شیب های تند می گذشت؛ و هر کجا که از زمین مسطح یا باز می گذشت در هر دو سوی ان ردیفی از سنگ های عظیم ساب خورده و تراشیده قرار داشت که مسافران را همچون حصار در حجاب قرار میداد.

همچنان که در حال عبور از میان یکی از این گذرگاه‌ها بودند، گذرگاهی که سنگ‌هایش به طریخی خارق‌العاده بزرگ و تنگ هم چیده شده بود، مری گفت: «نمی‌دانم که چه کسی این راه را ساخته و برای چه، ولی مطمئن نیستم که آن را دوست داشته باشن؛ یک جورایی شبیه آثار موجودات گورپشته است. روی و درتاپ گورپشت هم است.»

استرایدر گفت: «نه در ودرتاپ گورپشته نیست و همین‌طور هم روی هیچ کدام از این تپه‌ها، آدم‌های غربی اینجور زندگی نمی‌کردند؛ هر چند که در سال‌های بعدی مدتی از این تپه‌ها در مقابل نیروهای شیطانی که از انگمار آمده بودند، دفاع کردند. این جاده را برای پشتیبانی یاروها در طول حصار ساخته بودند. ولی نه چندان قبل‌تر در دوران اولیه پادشاهی شمالی، یک برج نگهبانی بزرگ روی ودرتاپ ساختند که به آن امول سول می‌گفتند، آنجا را به آتش کشیدند و ویرایش کردند و حال چیزی از آن نمانده به جز یک دیوار گرد ریخته مثل تاج شکسته‌ای روی سر تپه‌ی قدیمی، ولی یک زمانی زیبا و قشنگ بود. می‌گویند که ال‌ندبل در روزگار آخرین اتحاد آنجا ایستاده بود و منتظر آمدن گیل‌کالاد از غرب بود...»

هاییت‌ها به استرایدر چشم‌دوختند. ظاهراً همان قدر که به راه و روش بیابان‌اموخته بود، با تاریخ باستان نیز آشنایی داشت. مری پرسید: گیل‌کالاد که بود؟ اما استرایدر پاسخ نداد و ظاهراً غرق تفکر بود. ناگهان صدایی آهسته نجواکنان خواند:

گیل - گالاد پادشاه الف‌ها بود.

چنگ‌ها داستان او را غمگینانه می‌نوازند:

قلمرو آخرین اش زیبا بود و ازاد

میان کوهستان و دریا.

شمشیرش بلند بود و ضربت نیزه اش سهمگین بود

و برق کلاه خودش از دور دست‌ها پیدا بود

ستارگان بی‌شمار آسمان

در اینه‌ی زره‌نقره اش هویدا بود.

سال‌ها پیش سوار بر اسب رفت

و کسی را خبر نیست که از آن پس در کجا سکنی گزید؛

چرا که ستاره اش در تاریکی افتاد

در سرزمین موردور آنجا که سایه‌ها آرمیده‌اند.

دیگران شگفت‌زده برگشتند، زیرا صدا از آن‌سام بود.

مری گفت: «آدمه بده!»

سام سرخ شد و به لکنت افتاد: «فقط همین را می‌دانم. وقتی بچه بودم آن را از آقای بیل بو یاد گرفتم. چون می‌دانست که همیشه علاقه دارم که از الف‌ها بشنوم، داستان‌هایی مثل این را برایم تعریف می‌کرد. آقای بیل بو بود که سواد یادم داد. این آقای بیل بوی

عزیز خیلی آدم با معلومات کتاب خوانی بود. شعر هم می گفت. این چیزی را که الان خوندم خودش سروده.»  
استرایدر گفت: «آن را از خودش نساخته. این بخشی از یک منظومه است که سقوط گیل گالاد نام دارد و آن را به یک زبان باستانی سروده اند. بیل بو احتمالاً آن را ترجمه کرده. از این موضوع خبر نداشتم.»  
سام گفت: «باقی اش خیلی زیاد بود، همه اش هم درباره موردور. من آنجاهاش را یاد نگرفتم، لرزه به جانم می انداخت. فکر نمی کردم مجبور بشوم خودم بروم آن طرف!»  
پی پین فریاد زد: «رفتن به موردور! امیدوارم به آنجا ها نکشد!»  
استرایدر گفت: «این اسم را زیاد بلند نگویند!»

تقریباً نیمه روز بود که به انتهای جنوبی جاده رسیدند و زیر نور رنگ پریده خورشید اکتبر، شبی سبز-خاکستری را دیدند که مثل پلی به دامنه شمالی تپه منتهی می شد. تصمیم گرفتند که تا هوا کاملاً روشن است، بی درنگ به قله آن صعود کنند. پنهان کاری بیش از این دیگر امکان پذیر نبود، و تنها امیدشان این بود که هیچ دشمن یا جاسوسی آنان را نبینند. هیچ جنبنده ای روی تپه به چشم نمی خورد. اگر گندالف این دور و برها بود، هیچ نشانی از آن دیده نمی شد.

در جبهه غربی و در پرتاب گودی محفوظی یافتند که در ته آن دره کاسه ماندی با دیواره های سبز قرار داشت. آنان سام و پی پین را با اسبچه و بار و بندیلشان آنجا گذاشتند. آن سه تن دیگر راه را ادامه دادند. پس از نیم ساعت صعود پر زحمت استرایدر به تاج تپه رسید؛ فرود و مری از پی او خسته و از نفس افتاده به آنجا رسیدند. آخرین سر بالایی، شیب تندی داشت و صخره ای بود. در بالای قله، چنان که استرایدر گفته بود، دیوار وسیع سنگی باستانی گردی را یافتند که علف ها در طول سالیان آن را متلاشی کرده یا پوشانده بودند. اما در میان آن، چینه ای از سنگ های شکسته روی هم کپه شده بود. گویی از دود آتش سیاه شده بودند. گرداگرد آن چمن ها تا ریشه سوخته و در داخل دیواره گرد، علف ها خشک و پاره شده بودند چنان که گویی شعله های آتش قله تپه را جارو کرده بود؛ اما هیچ نشانی از موجود زنده ای به چشم نمی خورد.

وقتی روی لبه دایره ویران ایستادند، چشم انداز وسیع تمام دور و اطراف را زیر پای خود دیدند که در بیشتر قسمت ها زمین خالی و بدون وی-گی بارز بود، جز قطعات زمین جنگلی در دور دست جنوب، که در آن سوی آن، اینجا و آنجا درخشش آب در فاصله دور به چشم می خورد. زیر پایشان روی دامنه جنوبی، جاده قدیمی همچون نواری امتداد داشت و از غرب می آمد و پیچ خوران بالا و پایین می رفت و در پس حاشیه سرزمین تاریک شرق محو می شد. هیچ جنبنده ای روی آن نبود. با چشم خط آن را در سمت شرق تعقیب کردند و کوهستان را دیدند: کوهپایه های نزدیکتر قهوه ای و تیره رنگ بود؛ در پس آنها هیئت بلند کوه های خاکستری، و باز، در پشت آنها قله های سفید بلند دیده می شد که در میان ابرها می درخشید.

مری گفت: «بالاخره رسیدیم اینجا؛ ولی خیلی غم انگیز و ناخوشایند به نظر می رسد! نه آبی هست نه پناهگاهی. هیچ اثری هم از گندالف نیست. ولی اگر اینجا بوده، سرزنش نمی کنم که چرا منتظرمان نشده.»

استرایدر متفکرانه به دورو نگاهی بر انداخت و گفت: «تعجب می کنم، حتی اگر یکی دو روز بعد از ما به بری رسیده باشد، باید جلوتر از ما به اینجا می رسید. وقتی لازم باشد خیلی سریع میتواند سواره بیاید.» ناگهان خم شد و به سنگ بالای چینه نگاه کرد: این یکی پهن تر از سنگ های دیگر بود و سفید تر، انگار که از چنگ آتش گریخته باشد. آن را برداشت و بر انداز کرد و در دستش چرخاند. گفت: «این را تازه جا به جا کرده اند. راجع به این علامت ها چه فکر می کنید؟»

روی طرف پهن سنگ فرود و چند خراش دید: «...|||» گفت:

«یک خط، یک نقطه و باز سه تا خط»

استرایدر گفت: «خط سمت چپ باید گ رونی با حرف کوچک باشد. ممکن است این علامت را گندالف گذاشته، اما نمی شود مطمئن

بود. خراش‌ها دقیقند و مطمئناً تازه به نظر می‌رسند. اما معنی نشانه‌ها ممکن است چیز دیگری باشد و ارتباطی به ما نداشته باشد. نکاور  
ها معمولاً از خط رونی استفاده می‌کنند و هر از گاهی اینجا می‌آیند.»

مری گفت: «فرض کنیم که گندالف آنها را نوشته. ولی معنی آن چیست؟»

استرایدر پاسخ داد: «در این صورت باید بگوییم که یعنی «گ. ۳» و علامت این است که گندالف روز سوم اکتبر اینجا بوده؛ درست سه  
روز پیش. همین‌طور هم نشان می‌دهد که عجله داشته که خطر نزدیک بوده. بنابراین وقت یا جرات تکرده که بیشتر و واضح‌تر از این  
بنویسد. اگر این‌طور باشد، باید احتیاط به خرج دهیم.»

فرودو گفت: «ای کاش می‌توانستیم مطمئن شویم که علامت‌ها را او گذاشته، حالا هر معنی که می‌خواهد، داشته باشد. اگر می  
دانستیم که توی راه است، جلو ما یا پشت سر ما فرقی نمی‌کند، خیالمان راحت می‌شد.»

استرایدر گفت: «خود من تا حد زیادی معتقدم که او اینجا بوده و در خطر. اینجا شعله‌هایی بود که همه چیز را سوزانده؛ و الان هم  
آن نوری که سه شب پیش توی آسمان شرق دیدیم، یادم افتاد. فکر می‌کنم روی قله تپه به او حمله کرده‌اند، اما نتیجه‌اش چه بوده،  
مطمئن نیستیم. در حال حاضر که اینجا نیست، و ما باید مواظب خودمان باشیم و راهمان را تا آنجا که می‌توانیم به طرف ریوندل ادامه  
بدهیم.»

مری در حالی که خسته به اطرافش چشم دوخته بود، پرسید: «چقدر تا ریوندل راه است؟» دنیا از بالای ودرتاپ وحشی و پهناور به نظر  
می‌رسید.

استرایدر پاسخ داد: «نمی‌دانم که کسی تا به حال جاده را از مهمانخانه متروکه به بعد، که از بری تا آنجا یک روز راه است، به مایل  
اندازه گرفته یا نه، بعضی‌ها می‌گویند خیلی دور است، و بعضی خلافش را می‌گویند. جاده عجیبی است و مردم وقتی به مقصد می  
رسند خوشحالند که سفرشان تمام شده، حالا زمانش می‌خواهد بلند باشد یا کوتاه. ولی می‌دانم که به پای خودم اگر هوا آفتابی باشد  
و بد شانس نیاوریم، سفرمان چقدر طول می‌کشد. دوازده روز از اینجا تا گذار بروآینن که جاده آنجا از روی رودخانه لودواتر عبور  
می‌کند، رودخانه‌ای که از ریوندل سرچشمه می‌گیرد. دست کم دو هفته سفر پیش رو داریم، چون فکر نمی‌کنم قادر باشیم از جاده  
استفاده بکنیم.»

فرودو گفت: «دو هفته! خیلی اتفاق‌ها ممکن است در عرض این مدت بیافتد.»

استرایدر گفت: «بله، ممکن است.»

زمانی ساکت روی قله تپه نزدیک حاشیه جنوبی آن ایستادند. در آن مکان دور افتاده فرودو برای نخستین بار به آوارگی خود و  
خطری که با آن مواجه بود، پی برد. از روی تلخ‌کامی آرزو کرد که ای کاش بخت و اقبال، او را در شایر آرام و دوست‌داشتنی به  
حال خود وامی‌گذاشت. به جاده نفرت‌انگیز که به سمت غرب-به طرف خانه او می‌رفت چشم دوخت. ناگهان متوجه شد که دو نقطه  
سیاه در طول آن آهسته حرکت میکنند و به سمت غرب می‌روند؛ و باز که نگاه کرد سه نقطه دیگر را تشخیص داد که از روبه‌رو آهسته  
به سمت شرق می‌آمدند. فریادی کشید و به بازوی استرایدر چنگ انداخت.

گفت: «نگاه کن!» و به پایین اشاره کرد.

استرایدر بی‌درنگ خود را پشت دایره سنگی ویران، به زمین انداخت و فرودو را نیز با خود کشید. مری نیز خود را در کنار آنان به  
زمین انداخت.

نجواکنان گفت: «آن‌ها که بودند؟»

استرایدر جواب داد: «نمی‌دانم، ولی امیدوارم آنها نباشند.»

آهسته دوباره به طرف لبه دایره خزیدند و از لا به لای شکاف میان دو سنگ مضرس نگاه کردند. روشنایی چندان درخشان نبود، زیرا  
صبح آفتابی رنگ باخته بود و ابرهایی که از شرق جلو می‌خزیدند، خورشیدی را که اکنون سیر نزولی‌اش را آغاز میکرد غافلگیر

کرده بودند. همه، آن نقطه های سیاه را می دیدند، اما نه فرود و نه مری شکل آنها را به یقین نمی توانستند تشخیص دهند؛ اما به نحوی اطمینان داشتند که آن پایین سواران سیاه بودند که روی جاده در آن سوی دامنه تپه به هم می پیوستند .  
استرایدر که چشمان تیز بینش شکی برایش او باقی نگذاشته بود، گفت: «بله، دشمن اینجا است!»  
شنازده سینه خیز دور شدند و از دامنه شمالی تپه پایین آمدند تا همسفرانشان را پیدا کنند .

سام و پره گرین بی کار نمانده بودند. دره کوچک سبز و شیب های دور و اطراف را کند و کاو کرده بودند. نه چندان دور تر چشمه ای را با آب زلال در دامنه تپه یافتند و در کنار آن رد پاهایی را که بیش تر از یکی دو روز قدمت نداشت . در خود دره آثار تازه آتش و نشانه های اتراقی شتاب زده را پیدا کردند. در حاشیه دره، نزدیک تپه چند صخره فرو افتاده قرار داشت. در پشت آنها سام به کپه ای از هیزم آتش برخورد که با دقت ذخیره شده بود .

به پی پین گفت: «بعید نیست که گندالف خودمان اینجا بوده. هر کس این ها را اینجا گذاشته، ظاهراً قصدش این بوده که دوباره به اینجا برگردد.»

استرایدر علاقه زیادی به این کشفیات نشان داد. در حالی که با عجله به سمت چشمه می رفت تا رد پاها را بررسی کند، گفت: «ای کاش خودم اینجا مانده بودم و زمین های این پایین را کند و کاو می کردم.»

وقتی بازگشت، گفت: «ترسم به جا بود. سام و پی پین زمین نرم را لگد مال کرده اند و رد ها ضایع شده و با هم مخلوط شده. تکاور ها این اواخر اینجا بوده اند. همان ها بوده اند که هیزم ها را به جا گذاشته اند. اما چند رد جدید دیگر هم بود که مال تکاور ها نبود. چند تا رد چمه سنگین هم هست که متعلق به یکی دو روز پیش است. دست کم یک جفت رد پاست. مطمئن نیستیم، ولی فکر می کنم تعداد چکمه پوش ها زیاد تر از این بوده.» مکثی کرد و با نگرانی به فکر فرو رفت .

هر یک از هابیت ها در ذهن خود منظره سوار های شل پوش و چکمه پوش را تجسم می کردند. اگر سوار ها قبلاً دره را پیدا کرده بودند، هر چه زودتر استرایدر آنان را از اینجا می برد، بهتر بود. سام حال که خبر حضور دشمنانشان را فقط چند مایل آن طرف تر روی جاده شنیده بود، با تنفر نگاهی به دره انداخت .

ناشکیبا پرسید: «بهرتر نیست که هر چه زودتر اینجا را ترک کنیم، آقای استرایدر؟ دارد دیر می شود، اصلاً از این سوراخی خوشم نمی آید؛ یک جور هابی باعث می شود که روحیه ام را بیازم.»

استرایدر نگاهی به آسمان انداخت و زمان و وضع آب و هوا را سبک و سنگین کرد و جواب داد: «بله، شکی نیست که بلافاصله باید تصمیم بگیریم که چکار کنیم. خوب سام، من هم از اینجا خوشم نمی آید؛ ولی جایی بهتر از این به ذهنم نمی رسد که قبل از رسیدن شب بتوانیم خودمان را به آنجا برسانیم. اقلاد در حال حاضر از جلوی چشم دور هستیم و اگر حرکت کنیم احتمال اینکه جاسوس ها ما را ببینند بیشتر است. تنها کاری که از دستمان بر می آید این است که از توی جاده پای تپه ها دوباره به سمت شمال برویم که زمین هایش درست مثل زمین های اینجا است. جاده را تحت نظر دارند، اما اگر بخواهیم در پناه بیشه های جنوب جاده راهمان را ادامه دهیم، باید یک جایی جاده را قطع بکنیم. طرف شمال جاده، آن طرف تپه ها زمین فرسنگ ها لخت و هموار است.»

مری پرسید: «سوار ها می توانند ببینند؟ منظورم این است که آنها ظاهراً بیشتر دماغشان را به کار گرفته اند تا چشمانشان را، و دست کم توی نور روز بیشتر بوی ما را تعقیب کرده اند، اگر بو کشیدن اصطلاح درستی باشد. ولی تو وقتی آن پایین آنها را دیدی وادارمان کردی که دراز بکشیم؛ و الان هم می گویی اگر جنب بخوریم ما را می بینند.»

استرایدر پاسخ داد: «روی قله تپه خیلی بی احتیاطی به خرج دادم. همه حواسم به این بود که نشانه ای از گندالف پیدا کنم ولی اشتباه بود که سه نفرمان برویم آن بالا و این همه مدت اینجا بایستیم. چون اسب های سیاه می بینند، و سوارها می توانند آدم ها و موجودات دیگر را برای جاسوسی به خدمت خودشان در بیاورند، همان طور که در بری خودمان شاهدش بودیم. آنها خودشان دنیای

روشنای را آنطور که ما می بینیم، نمی بینند. ولی شکل های ما روی ذهن آنها سایه می اندازد، سایه ای که فقط آفتاب ظهر می تواند زایلش کند؛ و توی تاریکی خیلی از نشانه ها و شکل ها را می بینند که از دید ما پنهان است: پس در تاریکی باید بیشتر از آن ها ترسید. و همیشه می توانند بوی خون موجودات زنده را بشنوند که هم عاشق آنند و هم از آن متنفرند. همین طور حس هایی هم هست که غیر از بینایی یا بویایی است. ما می توانیم حضور آنها را احساس بکنیم - به محض این که اینجا آمدیم و قبل از این که آنها را ببینیم، دل نگرانمان کرده بودند؛ آن ها هم حضور ما را احساس می کنند، ولی شدید تر. « صدایش به نجوایی تبدیل شد و اضافه کرد: » به علاوه، حلقه هم آنها را به طرف خودش می کشاند.»

فرودو در حالی که دیوانه وار دور و اطرافش را نگاه می کرد، گفت: « پس راه فراری وجود ندارد؟ اگر حرکت بکنم مرا می بینند و شکارشان میشوم! اگر بمانم آنها را به طرف خودم می کشانم!»

استرایدر دستش را روی شانه او گذاشت. گفت: « هنوز جای امیدواری هست. تو تنها نیستی. بگذار این هیزم ها را که برای آتش آماده کرده اند یک نشانه تلقی بکنیم. این طرف ها کمتر حفاظ یا پناهگاهی پیدا می شود، ولی آتش کار هر دو را می کند. سائورون می تواند از آتش برای مقاصد شیطانی اش استفاده ببرد. و همین طور از همه چیز های دیگر. ولی سوار ها از آتش خوششان نمی آید و از کسانی که آتش را به عنوان سلاح به کار می برند، می ترسند. آتش توی یابان دوست ماست.»

سام زیر لب گفت: « شاید، ولی راه خوبی هم هست که بگوییم « ما اینجا هستیم» ولی به هر حال تاثیری توی نتیجه کار ندارد.» آن پایین در پست ترین و محفوظ ترین گوشه دره، آتشی روشن و غذایی آماده کردند. سایه های شب کم کم از راه رسیدند، و هوا سرد تر شد. ناگهان متوجه شدند که به شدت گرسنه اند: زیرا از زمان صبحانه تا به حال چیزی نخورده بودند، اما به خود جرات ندادند که به شامی مختصر قناعت نکنند. سرزمین های پیش رو جز پرندگان و حیوانات وحشی از هر موجودی خالی بود، مکانی پر از چیز های خصمانه که هیچ ن=ادی از مردمان جهان در آنجا نمی زیست. تکاوران بار ها از آن سوی تپه ها گذشته بودند، اما آنان تعدادشان اندک بود و بی توقف می رفتند. موجودات سرگردان دیگر، نادر و از انواعی شریر بودند: ترول ها گاه به گاه از دره های شمالی کوه های مه آلود پایین می آمدند و در آن حول و حوش پر سه ی می زدند. مسافران را فقط در جاده می شد یافت که اغلب دورف بودند و شتابان در پی کار خویش می رفتند و کمکی از جانب آنان به بیگانگان نمی رسید و کمتر صحبتی مابینشان رد و بدل می شد. فرودو گفت: « نمی دانم خوراکی های ما تا آخر دوام خواهد آورد یا نه. این روز های آخر را خیلی مراقب بوده ایم و این شام هم که اصلا ضیافت به حساب نمی آید؛ ولی اگر قرار باشد که دو هفته دیگر یا شاید هم بیشتر راه برویم، خیلی زیاد تر از مقداری که باید، مصرف کرده ایم.»

استرایدر گفت: « در این سرزمین غذا پیدا می شود: میوه های توت مانند، ریشه ها و علف های خوراکی: اگر لازم شود در شکار کردن هم مهارت دارم. تا زمستان از راه برسد، نباید نگران گرسنگی کشیدن باشید. اما جمع کردن و پیدا کردن غذا کار وقت گیر و خسته کننده ای است و ما باید عجله کنیم. پس کمر بند هایتان را محکم ببندید و با امیدواری به میز های خانه الرونند فکر کنید!»

وقتی تاریکی از راه رسید، سرما بیشتر شد. هنگامی که از حاشیه دره سبز کوچک به بیرون نگاه می کردند، چیزی نمی دیدند جز سرزمینی خاکستری که اکنون به سرعت در تاریکی نا پدید می شد. آسمان بالای سر دوباره صاف و کم کم پر از ستاره هایی شده بود که چشمک می زدند. فرودو و دوستانش تنگ هم کنار آتش نشسته و خود را با لباس ها و پتو های موجود پوشانده بودند؛ ولی استرایدر فقط به یک بالا پوش قناعت کرده و با اندکی فاصله نسبت به دیگران نشسته بود و متفکرانه به چپش پک می زد.

وقتی شب حکم فرما شد و نور آتش اندک اندک به روشنی درخشیدن گرفت، برای دور کردن ترس از ذهنشان شروع کرد به تعریف کردن داستان. تاریخ و افسانه های بسیاری را از زمان های قدیم درباره الف ها و آدمیان و همین طور وقایع نیک و بد روزگاران پیشین می دانست. متحیر مانده بودند که او چند سال دارد، و این همه دانستنی ها را در کجا آموخته است.

وقتی در پایان داستان پادشاهی های الف متوقف شد، مری ناگهان گفت: « از گیل گالاد برایمان بگو. چیزی از آن داستان منظوم که



گفتی یادت است؟»

استرایدر جواب داد: «راستش بله. همینطور هم فرودو چیزهایی از این داستان را می داند، چون ارتباط نزدیکی با قضیه ما دارد.»  
مری و پی پین به فرودو که به آتش خیره شده بود نگاه کردند.

فرودو آهسته گفت: «من فقط چیزهای کمی را که گندالف به من گفته میدانم. گیل گالاد آخرین نفر از پادشاهان بزرگ الف در سرزمین میانه بود. گیل گالاد به زبان آنها یعنی نور ستاره و با الندیل که از یاران الف ها بود، رفت به سرزمین....»

استرایدر حرف او را قطع کرد و گفت: «نه! فکر نمی کنم الان با وجود عوامل دشمن در این نزدیکی صلاح باشد که این داستان را تعریف کنی. وقتی پایمان به خانه الروند رسید، می توانید آن را با جزئیات آنجا بشنوید.»

سام التماس کنان گفت: «پس داستان دیگری از روزگار قدیم برایمان تعریف کن؛ از الف های پیش از زمانه فراموش شده. من هر چه داستان درباره الف ها بشنوم سیر نمی شوم؛ تاریکی تنگ دور و برمان را گرفته.»

استرایدر گفت: «داستان تینوویل را خلاصه برایتان تعریف میکنم چون داستان درازی است که آخرش را کسی نمی داند؛ و الان کسی به جز الروند آن را درست به همان شکل که از قدیم نقل می کردند، به یاد ندارد. داستان زیبا ولی غم انگیزی است، روحیه شما را تقویت می کند.» زمانی ساکت ماند، و سپس به جای صحبت کردن نرم نرمک شروع به خواندن ترانه:

برگ ها دراز بودند، علف ها سبز

بوته های شوکران چتری، بلند و زیبا

در زمین بی درخت نوری دیده شد

نور ستارگانی که در تاریکی می درخشیدند.

تینوویل در آنجا می رقصید

به نوایی نی ئی پنهانی،

و نور ستارگان بر موهایش بود،

و در تن پوش او می دزخشید.

یک روز برن از کوهستان های سرد آمد

گمگشته و سرگردان در زیر برگ ها،

آنجا که رودخانه الفی جاری می شد.

تنها و اندوهگین قدم بر می داشت.

از لابلای برگ های شوکران نگاه کرد

وبا شگفتی گل های زرین را

بر روی شئل و آستین او دید  
وموهای سیاهش را که مثل شبه می تافت.  
افسون او درمان پاهای خسته اش بود  
پاهای محکوم به سرگردانی اش بر روی کوه ها؛  
و او زورمند و مصمم به پیش شتافت  
و بر پرتوهای درخشان ماه چنگ انداخت.  
تینوویل از بیشه های درهم تنیده خانه الف ها  
پای کوبان و رقصان، سبک گریخت  
و مرد را تنها و سرگردان گزات  
در جنگل خاموش، سراپا گوش.  
برن صدای پروازی شنید  
صدای پایی به سبکی برگ های زیرفون،  
و یا گویی صدای موسیقی که از زیرزمین به گوش  
می رسید.  
که در گودی های پنهان مرتعش می شد.  
و بوته های شوکران دسته دسته  
آه کشان پز مرد  
برگ درختان راش نجواکنان فروریخت  
در سرزمین جنگلی زمستان زده با پیچ و تا.  
سرگشته او را می جست، تادوردست ها  
آنجا که برگ های سالیان زمین را پوشانده بودند  
در زیر مهتاب و پرتو ستارگان  
لرزان در آسمان های یخ زده.  
شئل تینوویل در زیر مهتاب برق می زد،

همچنان که او روی قله تپه ای بلند و دوردست

می رقصید و از پاهایش مه ای از نقره

لرزان فرو می ریخت.

وقتی زمستانی گذشت، تینوویل دوباره بازگشت،

و صدای آوازش مثل برخاستن چکاوک و ریختن باران

و همچون غل غل برف های آب شده

بهار را آزاد کرد.

برن بهار گلهای الفی را

گرد بر گرد پاهای او دید و دوباره شفا یافت

آرزو کرد که ای کاش با او برقصد و آواز بخواند

بی تشویش، بر روی علف ها

دختر بار دیگر پل به فرار گذاشت، اما برن با شتاب

از پی اش رفت و با نام الفی اش او را صدا زد:

تینوویل! تینوویل!

دختر ایستاد و گوش داد.

لحظه ای درنگ همان و جادوی صدای او، دختر را

افسون کرد

آرامیده در آغوش او، درخشان

تقدیر گرفتارش کرد.

برن به چشمان دختر نگریست

در میان سایه گیسوانش

نور لرزنده ستارگان آسمان را دید

تالوویی را که باز می تابید.

تینوویل زیبای الف

بانوی نامیرا و خردمند،

ریخته بر شانه اش موهای چون شبه

و بازوهای سیم گون و درخشنده.

چه دراز بود راهی که تقدیرشان به آن سو می راند،

از روی کوه های سنگی سرد و خاکستری،

از میان تالارهای آهن و درهای تاریک

ویشه های شب گرفته و بی فردا.

دریاها میانشان جدایی افکند،

اما سرانجام به هم رسیدند،

و دست در دست هم در گذشتند

و رد جنگل ترانه ای بی اندوه سر دادند.

استرایدر پیش از آنکه دوباره شروع به صحبت کند، آهی کشید و مکث کرد. گفت: «این یک جور ترانه است در مقامی که بین الف ها به آن ثنات معروف

است ولی ترجمه اش به زبان مشترک سخت است و این که من خواندم چیزی بیشتر از یک تقلید خام نیست. داستان درباره دیدار برن پسر باراهیر و لوتین تینوویل است. برن از آدم های فانی، اما لوتین دختر تین گول یکی از شاهان الف در سرزمین میانه بود، در آن زمان که جهان هنوز دوران جوانی خود را می گذراند؛ و تا کنون در میان فرزندان این جهان، زیباترین بانو او بوده است. ملاحظت او مثل ملاحظت ستارگان بر روی مه های سرزمین شمالی بود، و در صورتش نور درخشانی دیده می شد. در آن روزگار، دشمن بزرگ که سائورون موردوری خدمتکار او بود، در انگ بند شمال سکونت داشت، و الف های غرب به سرزمین میانه برگشتند و برای بازپس گرفتن سیلماریل ها که او آنها را دزدیده بود، با او جنگ کردند؛ و پدران آدم ها به کمک الفها آمدند. اما دشمن فاتح شد، و باراهیر کشته شد، و برن از محله بیرون جست و از کوه های وحشت گذشت و به قلمرو مخفی تینگول در جنگل نل دورت آمد. آنجا رقص و آواز لوتین را در زمین های بی درخت کنار رودخانه جادویی اسکالودین شاهد بود؛ و اسم او را تینوویل گذاشت که در زبان باستان به معنی بلبل است. بعد از آن غم و غصه های زیادی گریبانش را گرفت و فراقشان طولانی بود. تینوویل برین را از سیاه چال سائورون نجات داد و آنها با هم از خطرهای زیادی گذشتند و حتی دشمن بزرگ را از تختش به زیر کشیدند و یکی از سه سیلماریل را که درخشان تر از همه جواهرهای دیگر بود، از تاج آهنی او جدا کردند تا تا لوتین آن را به عنوان شیربها به پدرش تین گول بدهد. با این حال برن سرانجام به دست گرگی که از دروازه های انگ بناند آمده بود کشته شد و در آغوش تینوویل جان داد. اما، زن فانی شدن را انتخاب کرد، و مردن و رفتن از جهان را، تا بتواند به دنبال او برود؛ و در ترانه ها هست که آنها دوباره در آن سوی دریاها جدایی افکن به وصال هم رسیدند و پس از زمانی کوتاه، بار دیگر زنده به بیشه های سبز قدم گذاشتند و مدت ها پیش باهم از مرزهای این جهان در

گذشتند. پس لوتین تینوویل تنها کس از نسل الف هاست که واقعا "مرده و جهان را ترک کرده و آنها که دوستش داشتند، او را از دست داده اند.

اما سلسله باستانی فرمانروایان الف در میان آدم ها از تبار او هستند. کسانی که از نوادگان لوتین هستند هنوز در این دنیا زندگی می کنند و می گویند که تبار او هیچوقت از بین نمی رود. الوند هجل ریوندل، از همان دودمان است. چون از ازدواج برن و لوتین پسری به نام دیور به دنیا آمد که وارث تین گول شد؛ والوینگ سفید دختر او بود که با آرندیل ازدواج کرد، و آرندیل کسی بود که با کشتی خود از میان مه های این جهان با سیلماریل بر روی پیشانی اش به دریا های آسمان بادبان کشید. و پادشاهان نومه نور همان وسترنس است، از تبار آرندیل هستند.»

همچنان که استرایدر سخن می گفت، آنان به چهره مشتاق عجیب او چشم دوخته بودند که در روشنایی سرخ آتش هیزم، پرتویی تیره داشت. چشمهایش می درخشیدند و صدایش پر مایه و بیم بود. بالای سر او آسمان سیاه پر ستاره دیده می شد. ناگهان نوری رنگ پریده بر روی تاج و درتاپ در پشت سر او ظاهر شد. ماه رو به بدر، آهسته از پشت تپه بالا می آمد، تپه ای که بر روی آنها سایه انداخته بود. وستاره های بالای قله تپه محو شدند.

داستان به پایان رسید. هابیت ها تکانی خوردند و کش قوسی به خود دادند. مری گفت: «نگاه کنید! ماه دارد بالا می آید بای دیر وقت شده باشد.»

دیگران بال را نگاه کردند و به محض آنکه چنین کردند، روی قله تپه، چیزی کوچک و سیاه را در مقابل کورسوی ماهی که می خواست طلوع کند، دیدند. احتمالا "سنگی بزرگ یا صخره ای بیرون زده بود که در نور رنگ پریده دیده می شد.

سام و مری برخاستند و از آتش دور شدند. فردو و پی پین ساکت بر سر جای خود باقی ماندند. استرایدر با دقت نور ماه را بر روی تپه می نگریست. همه جا ساکت و آرام بود، اما فردو، حال که استرایدر لب از سخن فرو بسته بود، احساس کرد وحشتی سرد در دلش رخنه می کند. خود را به آتش نزدیک تر کرد. در همین لحظه سام دوان دوان از حاشیه دره بازگشت.

گفت: «نمی دانم قضیه چیست، ولی یک دفعه ترس برم داشت. اگر تمام پول های دنیا از بدهند، جرأت نمی کنم از این دره بیرون بروم؛ احساس کردم که چیزی دزدکی از شیب بالا می آید.»

فردو پرسید: «چیزی دیدی؟» و از جا جست.

«نه، قربان. چیزی ندیدم، ولی نیاستادم که نگاه بکنم.»

مری گفت: «ولی من دیدم یا فکر کردم دیدم طرف غرب، آنجا که نور ماه روی دشت های آن طرف سایه تپه ها افتاده، فکر کردم که دو یا سه شبح سیاه دیدم. به نظر می رسید که انگار به این طرف می آیند.»

استرایدر فریاد زد: «نزدیک آتش بمانید و رویتان به بیرون باشد! چند تا از تکه چوبهای بلند را دم دستتان داشته باشید!»

چند لحظه نفس گیر، ساکت و گوش به زنگ، پشت کرده به آتش، چشم دوخته به سایه هایی که آنان را در میان گرفته بود، آنجا نشستند. هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ صدا یا جنبشی در شب به چشم نمی خورد. فردو و تکانی خورد احساس می کرد که باید سکوت را بشکنند دوست داشت با صدای بلند فریاد بکشد.

استرایدر گفت: «هیس!» و در همان حال نفس نفس زنان گفت: «آن چیست؟»

روی لبه دره کوچک، در آن سو که دور از تپه قرار داشت، دیدند یا بیشتر احساس کردند که سایه ای بالا می آید، یک یا بیشتر. چشمانشان را تنگ کردند و سایه ها ظاهراً "بزرگتر شدند. به زودی دیگر هیچ جای تردید نماند سه یا چهار شبح بلن سیاه آنجا روی شیب ایستاده بودند و از بالا به آنان می نگرستند. چنان سیاه بودند که در سایه های تیره پشت سرشان به سیاهچاله هایی می مانستند. فرود و تصور کرد که صدای هیس هیس ضعیفی را شنید که به صدای صفیر ماری زهر آگین شبیه بود و سرمای گزنده ای را احساس کرد. سپس اشباح کم کم پیش تر آمدند.

وحشت بر مری و پی پین چیره شد و آنان خود را ب روی زمین انداختند. سام خود را به پهلو فرود و چسباند؛ فرود و کم تر از دوستانش وحشت زده نبود؛ چنان به خود می لرزید انگار به شدت سردش بود، ولی وحشتش با وسوسه ای ناگهانی برای به انگشت کردن حلقه فروخورده شد. میل به این کار بر او استیلا یافت و او دیگر نمی توانست به چیز دیگری فکر کند. ماجرای گورپشته را فراموش نکرده بود و همچنین توصیه گندالف را؛ اما ظاهراً "چیزی تشویقش می کرد که تمام هشدارها را نادیده بگیرد و در آرزوی تسلیم شدن می سوخت. امیدی به فرار نداشت یا انجام کاری، چه خوب و چه بد، احساس می کرد که باید حلقه را بگیرد و در انگشتش بکند. نمی توانست حرف بزند. احساس کرد سام او را نگاه می کند، گویی پی برده بود که اربابش دچار دردسر بزرگی شده است، اما توان آن را نداشت که رویش را به طرف او بچرخاند. چشمانش را بست و زمانی را با خود به کشمکش کرد؛ اما مقاومت تحمل ناپذیر شد و سر انجام آهسته زنجیر را بیرون کشید و حلقه را در انگشت سبابه دست چپ خود فرو برد.

اگر چه همه چیزهای دیگر همچون پیش تیره و تاریک باقی ماندند، اشباح بی درنگ به طرزی دهشت بار واضح شدند. می توانست درون پوشش های سیاهشان را ببیند. پنج شبح بلند قامت آنجا بودند، دو تن روی لبه دره ایستادند و سه تن پیش آمدند. روی چهره های سفیدشان، چشمهای تیز و عاری از طرح شعله می کشید، از زیر شنل هاشان رداهای خاکستری بلند پوشیده بودند؛ بر روی موهای خاکستری شان خودهای نقره ای داشتند؛ در مشت های فرسوده شان تیغ های پولادین گرفته بودند. چشمانشان به اوفتاد و چون به سوی او شتافتند، نگاهشان در او رخنه کرد. به ناچار او نیز تیغش را بیرون کشید، و در نظرش چنین نمود که تیغ تابشی سرخ فام دارد، گویی که یک پارچه آتش بود. دو تن از اشباح ایستادند. سومی بلند تر از دیگران بود؛ موهایش بلند بود و بر روی کلاه خودش تاجی دیده می شد. در یک دست شمشیری بلند و در دست دیگر دشنه ای داشت؛ دشنه و نیز دستی که آن را نگه داشته بود با نوری پریده رنگ روشن بود. پیش جست و روی فرود و خیمه زد.

در آن لحظه فرود و خود را به روی زمین انداخت و شنید که فریاد میزند: به نام البریت! گیلتونیل! همزمان ضربه ای به پای دشمن وارد آورد. فریادی گوش خراش در شب طنین انداخت؛ و احساس کرد که دردی مثل تیری از یخ زهر آلود شانه چپش را شکافت. همچنان که از حال می رفت، گویی از پشت حاجبی از مه استرایدر را دید که با دو مشعل فروزان در هر دست، از تاریکی بیرون پرید. فرود و شمشیر خود را انداخت و آخرین تلاشش را به کار برد و حلقه را از انگشتش بیرون کشید و آن را محکم در مشت راستش فشرد.

## کاری از بچه های تیم تایپ دنیای جادوگری

## فصل ۱۲

### گریز به سوی گذار

وقتی فرودو به خود آمد هنوز حلقه را نومیدانه در چنگ می فشرد. کنار آتش دراز کشیده بود که اکنون بر رویش هیزم کپه کرده بودند و با درخشندگی در حال سوختن بود. سه تن همراه او بر رویش خم شده بودند.

دیوانه وار پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ پادشاه رنگ پریده کجاست؟»

از شنیدن صدایش چنان خوشحال شدند که مدتی در پی جواب دادن به پرسش هایش نبودند؛ از طرفی سوال هایش را نیز درک نمی کردند. سر انجام از حرف های سام دریافت که آنان چیزی ندیده اند جز اشباح سایه وار نا مشخص که به سویشان می آمده اند. سام ناگهان در کمال وحشت در یافته بود که اربابش ناپدید شده است؛ و درست در آن لحظه سایه ای سیاه شتابان از کنارش گذشته و او به زمین افتاده بود. صدای فرودو را شنیده بود، ولی صدا گویی از دوردست به گوش می رسید، یا از زیر زمین که کلماتی عجیب را فریاد می زد. بیشتر از این چیزی ندیدند، تا آنکه بالای سر فرودو رسیدند که با شمشیری در زیر پایش به رو روی چمن افتاده و انگار که مرده بود.

استرایدر دستور داده بود که او را بردارند و کنار آتش بخوابانند، و سپس ناپدید شده بود. اکنون مدتی از این ماجرا می گذشت.

سام آشکارا کم کم به استرایدر ظنین می شد؛ اما در همان حال که مشغول صحبت بودند، ناگهان دوباره از میان تاریکی پیدا شد. آنان از جا پریدند، و سام شمشیرش را بیرون کشید و بالای سر فرودو ایستاد، اما استرایدر به سرعت کنار او زانو زد.

با لحنی نرم گفت: «من از سوارهای سیاه نیستم سام، و با آنها هم دست به یکی نکرده ام. داشتم سعی می کردم بفهمم کجا می روند؛ ولی چیزی پیدا نکردم. سر در نمی آورم چرا رفتند و دوباره حمله نکردند. وای حضورشان را در این نزدیکی ها احساس نمی کنم.»

وقتی چیزهای لازم را از فرودو شنید، توجهش کاملاً به آن جلب شد، و سرش را تکان داد و آهی کشید. و سپس به پی پین و مری دستور داد که تا آنجا که می توانند آب توی کتری های کوچکی گرم کنند و زخم را با آن بشویند. گفت: «آتش را حسابی روشن کنید و فرودو را گرم نگه دارید!» سپس از جا برخواست و دور شد و سام را صدا کرد. با صدایی آهسته گفت: «فکر می کنم الان قضا را بهتر می فهمم. ظاهراً فقط پنج نفر از دشمنان اینجا بوده اند. اینکه چرا همگی اینجا حاضر نبوده اند، سر در نمی آورم؛ ولی فکر می کنم انتظار نداشته اند که در مقابلشان مقاومت بینند. فعلاً که از اینجا رفته اند، ولی فکر نمی کنم که خیلی دور شده باشند. اگر نتوانیم فرار بکنیم یک شب دیگر به سرانمان می آیند. آنها فقط منتظر اند چون فکر می کنند به مقصودشان نزدیک شده اند و حلقه دیگر نمی تواند از چنگشان بگریزد. به گمانم سام، آنها فکر میکنند که اربابت زخم مهلکی برداشته که باعث می شود مطیع اراده آنها باشد، حالا ببینیم.»

سام گریه اش را فرو خورد. استرایدر گفت: «نا امید نباش! باید به من اطمینان کنی! خمیره ی اربابت خیلی محکم تر از آن چیزی است که من حدس می زدم. هر چند گندالف اشاره کرده بود که ممکن است این موضوع در عمل ثابت بشود. فرودو کشته نشده، و فکر می کنم در مقابل نیروی اهریمنی زخم خیلی بیشتر از چیزی که دشمنانش انتظار دارند، مقاومت بکند. هرچه از دستم بر می آید برای کمک کردن به او و شفا دادنش انجام می دهم. تا وقتی اینجا نیستم حسابی از او مواظبت بکنید!» با شتاب راه افتاد و دوباره در تاریکی ناپدید شد.

فرودو به چرت زدن افتاد، هرچند درد زخم کم کم بیشتر می شد و نوعی سرمای کشنده از شانه به بازو و پهلو هایش سرایت می کرد. دوستانش بالای سر او مراقب بودند و گرمش می کردند و زخمش را می شستند. شب آهسته و ملال انگیز گذشت. سپیده در آسمان کم کم پدیدار می گشت و دره ی سبز با نور خاکستری پر می شده سر انجام استرایدر برگشت.

فریاد زد: «نگاه کنید!» و خم شد و از روی زمین بالا پوش سیاهی را که آنجا در تاریکی مخفی مانده بود، برداشت. یک فوت بالاتر از حاشیه پایین بالا پوش شکافی دیده می شد. گفت: «این رد ضربه شمشیر فرودو است. به گمانم تنها صدمه ای است که به دشمنش زده؛ شمشیرش هیچ آسیبی ندیده، پون هر تیغی که به تن آن پادشاه مخوف فرو برود، نابود می شود. مرگبار تر از همه چیز برای او اسم البریت بوده.

«و مرگبار تر از همه چیز برای فرودو اینم بوده!» دوباره خم شد و دشنه باریک و بلندی برداشت. پرتو سردی از آن می تافت. وقتی استرایدر آن را بالا گرفت، متوجه شدند که تیغه اش تقریباً در انتها شکاف بر داشته و نوک آن شکسته است. اما به محض آنکه آن را در

روشنایی هر دم فزاینده بالا نگه داشت، شگفت زده دیدند که تیغه ی دشنه انگار ذوب و مثل دود در هوال ناپدید شد و فقط قبضه اش در دست استرایدر ماند. فریاد زد: «افسوس! زخم، زخم همین دشنه نفرین شده بود. خیلی کم هستند کسانی که در شفا دادن زخم چنین سلاح شومی مهارت دارند. اما هر چه از دستم بر بیاید می کنم.»

روی زمین نشست و قبضه ی دشنه را گرفت روی زانوانش قرار داد و افسونی را به زبانی غریب بر آن خواند. سپس آن را کنار گذاشت و به طرف فرودو چرخید و با لحنی نرم کلماتی را به او گفت که دیگران متوجه آن نشدند. از کیسه ای که به کمر داشت برگ های بلند گیاهی را بیرون کشید.

گفت: «خیلی رفتم تا توانستم این برگ ها را پیدا کنم؛ چون این گیاه روی تپه های خشک رشد نمی کند؛ توی تاریکی، در علفزار شمال جاده، از روی بوی برگ هایش آن را پیدا کردم.» برگی را لای انگشتانش له کرد و رایحه ی دلنشین و تند از آن بر خاست. «جای خوشبختی است که توانستم آن را پیدا کنم، چون این نوعی گیاه شفا بخش است که مردمان غرب آن را به سرزمین میانه آوردند. اسم آن را آتلاس گذاشته بودند، و الان به صورت پراکنده و فقط نزدیک جاهایی که آنجا سکونت داشتند یا اردو زده بودند سبز می شود؛ و کسی در شمال این گیاه را نمی شناسد، جز کسانی که در بیابان سرگردان هستند. خاصیت های خیلی زیادی دارد، ولی قدرت شفا دهندگی اش روی زخمی مثل این شاید خیلی کم باشد.»

برگ ها را داخل آب جوش انداخت و شانه ی فرودو را با آن شست و شو داد. رایحه ی بخار، تسکین دهنده بود و انها که صدمه ای ندیده بودند، احساس آرامش و اطمینان خاطر کردند. گیاه بر روی زخم نیز تاثیر گذاشته بود، زیرا فرودو احساس می کرد درد و همچنین سرمای منجمد کننده پهلویش فروکش کرده است؛ اما بازویش جان نگرفت و او نمی توانست دستش را بالا بیاورد یا از آن استفاده کند. سخت از حماقتش پشیمان بود و خود را به سبب سستی اراده ملامت می کرد؛ زیرا اکنون پی برده بود که در انگشت کردن حلقه، نه از خواست خود، بلکه از میل و فرمان دشمنانش اطاعت کرده بود. تجبیبی نداشت که اگر برای تمام عمر معلول می شد و مانده بود که اکنون چگونه باید ترتیب ادامه سفرشان را بدهد. چنان ضعیف بود که نمی توانست از جا بلند شود.

دیگران درباره همین مشکل با هم بحث می کردند. به سرعت تصمیم گرفتند و در تاپ را هر چه زودتر ترک کنند. استرایدر گفت: «الان فکر می کنم دشمن چند روز است اینجا را تحت نظر گرفته. اگر گندالف اینجا آمده بوده، مجبورش کرده اند که به تاخت دور بشود و دوباره بر نمیگردد. به هر حال به خاطر حمله شب پیش، بعد از تاریکی خطر بزرگی تحدیدمان می کند. و هر جا برویم بعید می دانم با خطری بزرگتر از این مواجه بشویم.»

به محض آن که هوا کاملا روشن شد، شتابان غذایی خوردند و بار و بندیلشان را بستند. راه رفتن برای فرودو مقدور نبود. از این رو بخش اعظم بارها را میان خود تقسیم و فرودو را شوار اسبچه کردند. در این چند روز آخر حیوان به طرز شگفت انگیزی رو آمده بود؛ از هم اکنون چاق تر و قوی تر به نظر می رسید و مهر اربابان جدید به خصوص سام به دلش نشسته بود. رفتار بیل فرتی احتمالا بسیار ستمگرانه بود که سفر در بیابان این قدر از زندگی قبلیش بهتر می نمود.

در جهت جنوب راه افتادند، این کار به این معنی بود که جاده را قطع کنند، اما سریع ترین راه رسیدن به سرزمین هایی که درخت بیشتری داشته باشد همین بود. به علاوه، سوخت لازم داشتند؛ استرایدر گفته بود که فرودو را به خصوص در شب باید گرم نگه داشت. از طرفی دیگر آتش برای همگی آنان نوعی حفاظ به شمار می آمد. از طرفی نقشه اشاین بود که راهشان را با میان بر زدن پیچ بزرگ دیگر جاده کوتاه کند. در طرف شرق، آنسوی ودر تاپ مسیر جاده عوض می شد و انحنای بزرگی به سمت جنوب بر می داشت.

آهسته و با احتیاط شیب های جنوبی تپه را دور زدند و پیش رفتند و پس از زمان کوتاهی به حاشیه جاده رسیدند. هیچ نشانی از سوار ها نبود. ولی به محض آن که شتابان جاده را قطع می کردند، از دور دو صدای فریاد شنیدند؛ فریاد هولناکی که کسی را فرا می خواند و فریاد هولناک دیگری که به آن پاسخ می داد. لرزان به پیش جستنند و به سوی بیشه زاری که در چپش رو قرار داشت حرکت کردند. زمین به سمت جنوب شیب داشت، اما بیابانی بود و بدون جاده؛ بوته ها و درختچه های از رشد باز مانده، به شکل قطعه هایی انبوه با زمین های برهنه در آن میان، علف های تُنک، زمخت و خاکستری رنگ و برگ های درختان بیشه زار، پژمرده و در حال ریختن بودند. سرزمین اندوهباری بود و آنان آهسته و اندوهگین سفر می کردند. با زحمت پیش می رفتند و کم تر حرف می زدند. فرودو وقتی به آنان نگریست و دید که در کنار او با سر های آویخته و با پشت خم شده در زیر بار کنار او راه می روند، دلش از غصه لبریز شد. حتی استرایدر هم خسته و افسرده می نمود.



پیش از آنکه راه پیمایی روز نخست به پایان برسد درد فرود دوباره افزایش یافت، اما او زمانی دراز از این موضوع هیچ حرفی نزد، چهار روز گذشت بدون آنکه زمین یا صحنه تغییر چندانی بکند، جز اینکه ودرتاپ در پشت سرشان کم کم ناپدید شد و کوهستان دور کمی نزدیکتر به نظر رسید. از زمان آن فریاد ها که از دورها به گوش رسید، هیچ نشانی از اینکه دشمن متوجه مسیر سفر آنها شده باشد و یا تعقیبشان کند، دیده یا شنیده نشد. از ساعت های تاریک وحشت داشتند و شب ها جفت جفت نگهبانی می دادند و هر لحظه انتظار می کشیدند که اشباح سیاه را در شب خاکستری ببینند، شبی که با نور ماه در پشت حجاب ابر ها به طرزی مبهم روشن بود؛ ولی آنها جز منظره علفها و برگ های پژمرده چیزی ندیدند و صدایی نشنیدند. حتی یکبار هم حضور شومی را که پیش از حمله در دره سبز بر آنان تاخته بود، احساس نکردند. ظاهرا جای امیدواری وجود داشت که سواران تا کنون دوباره رد آنان را گم کرده باشند. یا شاید منتظر بودند که در جایی تنگ و یا باریک غافلگیرانه حمله کنند؟

در پایان روز پنجم زمین کم کم ارتفاع گرفت و آنان از داخل دره کم عمق و پهنی که در آن سرازیر شده بودند، شروع به بیرون آمدن کردند. استرایدر دوباره مسیر شمال شرق را در پیش گرفت و در روز ششم در بالای یک بلندی کم شیب رسیدند و در آن دوردست، در پیش رویشان مجموعه ای از تپه های پوشیده از درخت را دیدند. آن پایین در دورها جاده را می دیدند که در پای تپه ها پیچ می خورد و پیش می رفت در سمت راستشان جاده ای خاکستری، پرتو رنگ پریده ای در آفتاب بی رمق داشت. در دورها چشمشان به رودخانه دیگری خورد که در دره ای صخره ای و نیمی در حجاب مه جاری بود.

استرایدر گفت: «با کمال تاسف باید اینجا به جاده برگردیم، ما اینجا به رودخانه هورول رسیده ایم که الف ها به آن میتایتل می گویند. از کوه های اتن مورز به پایین جاری می شود، از تپه ماهور های ترول ها ترول ها در شمال ریوندل و در جنوب به لودواتر وصل می شود. بعضی ها از آنجا به بعد به آن رودخانه گری فلاد می گویند. قبل از اینکه به دریا بریزد به رودخانه خیلی بزرگی تبدیل می شود. پایین تر از سرچشمه اش در اتن مورز از هیچ کجا نمی شود از روی آن گذشت به جز پل آخر که جاده هم از آنجا میگذرد.» مری پرسید: «آن رودخانه دیگر که دورتر می بینمش کدام است؟»

استرایدر گفت: «آن یکی لودواتر است، برو آیین ریوندل. جاده بعد از پل چند مایل در طول حاشیه تپه ها جلو میرود تا برسد به گذار برو آیین. اما هنوز فکرش را نکرده ام که چطور باید از اب رد بشویم. فعلا فکر رودخانه اول باشیم، یکی یکی! خیلی شانس آورده ایم اگر پل آخر را برویمان نبسته باشند...»

روز بعد تا مرز جاده فرود آمدند. سام و استرایدر جلو رفتند، اما هیچ نشانی از مسافران و سواران ندیدند. اینجا زیر سایه تپه ها بارانکی باریده بود. استرایدر تخمین زد که باران دو روز پیش باریده و تمام رد پاها را شسته است. تا آنجا که می دید هیچ سواری از آن به بعد از آنجا نگذشته بود.

با آخرین سرعتی که در توانشان بود به پیش تافتند و پس از یکی دو مایل، پل آخر را در ته یک سرایشی تند کوتاه در پیش رو دیدند. از این وحشت داشتند که اشباح سیاه را آن جا در انتظار خود ببینند، اما کسی را ندیدند. استرایدر وادارشان کرد که در بیشه زار کنار جاده پناه بگیرند و خود برای کاوش پیش رفت.

طولی نکشید که با عجله باز گشت. گفت: «هیچ اثری از دشمن نمی بینم و مانده ام که معنی این موضوع چه می تواند باشد. ولی یک چیز خیلی عجیب پیدا کردم.»

دستش را جلو آورد و یک جواهر به رنگ سبز روشن را نشان داد. «توی گل ها وسط پل پیدایش کردم. زمرد است، نوعی جواهر الفی. مطمئن نیستم که آن را آنجا گذاشته اند یا تصادفا آن جا افتاده؛ ولی این موضوع امیدوارم می کند. آن را نشانه این تلقی می کنم که میتوانیم از پل بگذریم؛ اما آن طرف پل جرات نمی کنم از جاده برویم، مگر اینکه نشانه واضح تری پیدا کنم.»

بالفاصله دوباره به راه افتادند. سالم از پل گذشتند در حالی که هیچ صدایی جز صدای آب که به دور پایه های سه تاق بزرگ آن می پیچید، شنیده نمی شد. یک مایل جلوتر به یک دره عمیق باریک رسیدند که از روی زمین های پر شیب دست چپ جاده به سمت شمال می رفت. استرایدر در این نقطه راهش را عوض کرد و به زودی در سرزمین اندوه بار درختان تیره که لابه لای دامنه ی تپه های غم انگیز پیچ می خورد گم شدند.

هابیت ها خوشحال بودند از اینکه زمین های بی نشاط را ترک می کنند و جاده پر مخاطره را پشت سر می گذارند؛ اما این سرزمین جدید نیز تهدید آمیز و خصمانه به نظر می رسید. همچنان که پیش تر رفتند تپه های دور اطراف پیوسته ارتفاع گرفت. اینجا و آنجا

روی بلندی ها و پشته ها چشم شان به دیوار های سنگی باستانی و ویزانه های برج ها افتاد؛ جلوه ای شوم داشتند. فرودو که پیاده راه نمیرفت فرصت این را داشت که پیش رو را بنگرد و فکر کند. به یاد داستان هایی افتاده بود که بیل بو از سفرش تعریف کرده بود. و به یاد برج های تهدید امیز روی تپه های شمال جاده، در سرزمین نزدیک بیسه ترول ها، آنجا که نخستین ماجرای جدی اش به وقوع پیوسته بود.<sup>۱</sup> فرودو حدس زد که اکنون در همان قلمرو قرار دارند. و در این فکر بود که نکند تصادفاً از نزدیک همان مکان بگذرند.

پرسید: «چه کسی توی این سرزمین زندگی می کند؟ این برج ها را چه کسی ساخته؟ اینجا سرزمین ترول هاست؟»

استرایدر گفت: «نه! ترول ها ساختمان سازی نمی کنند. هیچ کس در این سرزمین زندگی نمی کند. زمانی آدم ها اینجا ساکن بودند؛ اما حالا هیچ کس اینجا باقی نمانده است. آن طور که افسانه ها می گویند زیر سایه آنگمار قرار گرفتند و به آدم های شریری تبدیل شدند، ولی همه چیز در جنگی که به پادشاهی شمالی خاتمه داد، نابود شد. الان خیلی وقت می شود که تپه ها آنها را فراموش کرده اند، اما هنوز سایه ای روی زمین ها افتاده است.»

پره گرین پرسید: «اگر این زمین ها خالی و فراموش شده هستند، این قصه ها را از کجا یاد گرفته ای، پرنده ها و حیوانات از این داستان ها تعریف نمی کنند.»

استرایدر گفت: «وارثان الندیل همه اتفاقات گذشته را فراموش نکرده اند و خیلی بیشتر از آن چیزی که من بتوانم بگویم توی ریوندل یادشان مانده.»

فرودو پرسید: «تو خیلی زیاد در ریوندل بوده ای؟»

استرایدر گفت: «بله خیلی زیاد، یک زمانی آنجا ساکن بودم و هنوز هم اگر بتوانم برمی گردم آنجا. دل من آنجا مانده؛ ولی تقدیر این نیست که روی آرامش ببینم، حتی در خانه زیبای الروند.»

تپه ها اکنون کم کم آنان را در محاصره می گرفتند. جاده پشت سر، به سوی رودخانه بروآینن می رفت، اما اکنون هر دو از دید ناپدید شده بودند، مسافران وارد دره بلندی شدند؛ تنگ و گود و تاریک و ساکت، درختان با ریشه های کهن و پیچ خورده از فراز پرتگاه ها آویزان و در پشت شیب های تند پوشیده از درخت کاج متراکم شده بودند.

هابیت ها بسیار خسته شدند، کند پیش می رفتند. زیرا راهشان را از میان سرزمینی عاری از راه انتخاب کرده بودند، که پر بود از درختان افتاده و صخره های ریخته، تا آنجا که می توانستند به خاطر فرودو از بالا رفتن پرهیز کرده بودند، چون در حقیقت پیدا کردن راه برای بیرون آمدن از آن دره تنگ مشکل بود، دو روز را در این سرزمین سپری کرده بودند که هوا کم کم مرطوب شد. باد به طور مداوم از جانب غرب شروع به وزیدن کرد و آب دریاها دور را به شکل باران ریز خیس کننده ای بر سر تپه ها ریخت. تا در آمدن شب همگی خیس خیس شده بودند و اتراکشان اندوهبار بود، چرا که نتوانستند آتشی برافروزند. روز بعد تپه ها در برابرشان مرتفع تر و پرشیب تر شدند و آنان به اجبار مسیر خود را به سمت شمال تغییر دادند. استرایدر ظاهراً کم کم داشت نگران می شد؛ تقریباً ده روز بود که از ودرتاپ راه افتاده بودند و توشه راهشان کم کم داشت ته می کشید. باران همچنان ادامه داشت. شب را زیر یک تاق سنگی، با دیواره ای صخره ای در پشت سرشان اتراق کردند که درون آن غاری کم عمق قرار داشت؛ یک فرورفتگی ناچیز در دیواره صخره، فرودو بی قرار بود؛ سرما و رطوبت، زخم را دردناک تر از همیشه کرده و درد و احساس سرمای مرگبار خواب را به کلی از چشم او روبروده بود. دراز کشیده بود و غلت می زد و از این پهلو به آن پهلو می شد و با وحشت به صداهای آهسته شب گوش می داد؛ صدای باد در شکاف صخره ها، صدای چکیدن آب، صدای ترک برداشتن چیزی، سقوط پر سر و صدای سنگی سست. احساس کرد اشباح سیاهی برای خفه کردن او پیش می آیند؛ اما وقتی بلند شد و نشست چیزی ندید جز پشت استرایدر که قوز کرده نشسته بود و چپش را می کشید و مراقب بود. دوباره دراز کشید و به خوابی ناآرام فرورفت و در خواب دید که روی علف های باغش در شایر قدم می زند، اما آنجا کم رنگ و تار به نظر می رسی، با وضوحی بسیار کمتر از سایه های بلند سایه که ایستاده بودند و از روی پرچین نگاهش می کردند.

صبح وقتی از خواب بیدار شد دید که باران بند آمده است. ابرها همچنان انبوده بودند، اما کم کم از هم گسستند و نوارهای آبی روشن لابلای آنها پدیدار شد. جهت باد دوباره داشت تغییر می کرد. خیلی زود راه نیافتادند. بلافاصله پس از صبحانه سرد و ناراحتشان استرایدر تنها به راه افتاد و به بقیه گفت تا زمانی که برگردد، زیر پناه صخره باقی بمانند. می خواست در صورت امکان از تپه ها صعود کند و موقعیشان را از نظر بگذراند.

<sup>۱</sup> اشاره ای است به داستان هابیت از همین نویسنده که در آن بیلبر و دوستان دورف او در دام ترول ها گرفتار می شوند و گندالف سرانجام به طرفندی آنان را رهایی می بخشد. م

وقتی برگشت دیگر چندان خاطر جمع نبود. گفت: «احتمالاً خیلی زیاد به سمت شمال آمده‌ایم، و باید دوباره راهی به طرف جنوب پیدا کنیم. اگر همین طور پیش برویم به دره‌های اتن<sup>۲</sup> در شمال ریوندل می‌رسیم. آنجا سرزمین ترول‌هاست و من آنجا را خیلی کم می‌شناسم. شاید بتوانیم راهمان را از این وسط پیدا بکنیم و دور بزیم و از شمال وارد ریوندل بشویم؛ ولی این کار خیلی طول می‌کشد، چون راه را نمی‌شناسم و غذایمان کفاف نمی‌دهد. پس باید به نحوی گذار بروایتن را پیدا بکنیم.»

باقی روز را تقلانان از زمین‌های صخره‌ای بالا کشیدند. گذرگاهی میان دو تپه پیدا کردند که آنان را به طرف دره‌ای در امتداد جنوب شرقی هدایت می‌کرد. همان مسیری که مایل بودند در آن جهت پیش بروند؛ اما روز داشت به پایان می‌رسید که دریافتند تیغه زمین‌های مرتفع راهشان را مسدود کرده است؛ لبه تاریک آن در مقابل آسمان به شکل قله‌های عریان متعددی چاک برداشته بود و همچون دندان‌های ارّه‌ای فرسوده به نظر می‌رسید. از دو حال خارج نبود، یا باید برمی‌گشتند، یا از آن بالا می‌رفتند.

تصمیم گرفتند شروع به بالا رفتن کنند، اما معلوم شد صعود بسیار دشوار است. طولی نکشید که فرودو مجبور شد از اسبچه خود پایین بیاید و پیاده برای بالا رفتن تلاش کند. حتی در این صورت نیز اغلب از بالا بردن اسبچه خود ناامید می‌شدند و یا حتی با باری که داشتند برای خود به دشواری راه پیدا می‌کردند. هوا تقریباً تاریک شده بود و آنان از توش و توان افتاده بودند که سرانجام به آن بالا رسیدند. تا گردنه تنگی در میان دو قله مرتفع‌تر صعود کرده بودند و زمین کمی جلوتر دوباره با شیبی تند به پایین سرازیر می‌شد. فرودو خود را به زمین انداخت و در حالی که می‌لرزید دراز کشید. بازوی چپش جان نداشت و انگار پنجه‌ای از یخ به پهلو و شانه‌اش چنگ انداخته بود. درختان و صخره‌های پیرامونش پرسیاه و تیره می‌نمودند.

مری به استرایدر گفت: «دیگر نمی‌توانیم جلوتر برویم. می‌ترسم راهی که آمده‌ایم بیشتر از حد طاقت فرودو بوده باشد. من خیلی در مورد او نگرانم. باید چه کار کنیم؟ فکر می‌کنی بتوانند در ریوندل معالجه‌اش بکنند، البته اگر به آنجا برسیم؟»  
استرایدر جواب داد: «حالا می‌بینیم، توی بیابان کاری بیشتر از این از دستم بر نمی‌آید، و بیشتر به خاطر زخم اوست که مواظبم رعایت حالتان را بکنم. ولی موافقم که امشب نمی‌توانیم جلوتر برویم.»

سام با صدایی آهسته پرسید: «چه بلایی سر اربابم آمده؟» و ملتسانه به استرایدر نگاه کرد. «زخمش کوچک بود و تا حالا زخم هم آمده. هیچ چیز به جز یک نشانه سفید سرد روی شانه‌اش دیده نمی‌شود.»  
استرایدر گفت: «فرودو با اسلحه دشمن زخم خورده و یک زهر یا چیز اهریمنی در کار است که مهارت من به بیرون کشیدنش قد نمی‌دهد. اما امیدت را از دست نده، سام!»

شب، روی تیغه بلند سرد بود. آتش کوچکی در پای ریشه‌های گره‌دار یک کاج کهن سال که برفراز گودال کم‌عمقی معلق بود، روشن کردند؛ گودال کم‌عمق حالتی داشت که انگار زمانی از آن سنگ استخراج می‌کرده‌اند، تنگ و چسبیده به هم نشستند. باد سردی روی گردنه می‌وزید و آنان صدای شاخه‌های درختان را می‌شنیدند که خم می‌شدند و ناله می‌کردند و آه می‌کشیدند. فرودو نیمه خواب دراز کشیده بود و در خیال خیل یال‌های تاریک را می‌دید که نرم از بالای سرش می‌گذشتند و تعقیب کنندگانش سوار بر آن بال‌ها او را در دره‌های میان تپه‌ها می‌جستند.

صبح، روشن و آفتابی از راه رسید؛ هوا پاکیزه بود و روشنایی در آسمانی که باران آن را شسته بود، رنگ باخته و شفاف می‌نمود. دل‌هایشان قوت گرفت، اما آرزو کردند که ای کاش آفتاب دست و پای خشک و سرد آنان را گرم می‌کرد. به محض آن که هوا روشن شد استرایدر مری را برداشت و برای بررسی آن سرزمین از روی بلندی شرق گردنه راه افتاد. خورشید بالا آمده بود و با نور خیره‌کننده‌ای می‌درخشید که با خبرهای دلگرم‌کننده‌تر برگشت. اکنون کمابیش در جهت درست پیش می‌رفتند. اگر از آن طرف تیغه به پایین سرازیر می‌شدند کوهستان در سمت چپشان قرار می‌گرفت. کمی جلوتر استرایدر دوباره چشمش به منظره لودواتر افتاده بود و او اکنون می‌دانست جاده‌ای که به سوی گذار می‌رفت، اگرچه فعلاً از دید پنهان بود، چندان فاصله‌ای با رودخانه نداشت و در طرفی که به آنان نزدیکتر بود، قرار داشت.

گفت: «دوباره باید برویم توی جاده، نمی‌توانیم امیدوار باشیم که بتوانیم راهی توی این تپه‌ها پیدا کنیم. حالا هر خطری هم که جاده را در محاصره گرفته باشد، تنها راه ما به گذار همین است.»

به محض آن که چیزی خوردند دوباره راه افتادند. آهسته از دامنه جنوبی پشته‌ها پایین آمدند؛ اما راه خیلی آسان‌تر از آن بود که انتظار داشتند، چرا که شیب در این سمت بسیار کمتر بود و طولی نکشید که فرودو توانست بار دیگر سواره برود. اسبچه پیر بیچاره بیل

فرنی به شکلی دور از انتظار استعداد خود را برای انتخاب راه و محفوظ نگه داشتن سوارش از افتادن در چاله چوله‌ها نشان داد. روحیه گروه دوباره بالا رفت. حتی فرودو نیز در روشنایی صبحگاهی احساس می‌کرد حالش بهتر است، ولی هر از گاه انگار ابری دیدگانش را تار می‌کرد و او چشمانش را با دست می‌مالید.

پی‌بین کمی جلوتر از بقیه بود. ناگهان برگشت و خطاب به دیگران فریاد زد: «یک راه اینجاست!»

وقتی کنار او رسیدند، دیدند که اشتباه نکرده است. شروع یک راه آشکارا در آنجا دیده می‌شد که با پیچ و تاب بسیار از بیشه‌ای در آن پایین بالا می‌رفت و روی قلّه تپه پشت بیشه ناپدید می‌شد. راه را در جاهایی به زحمت می‌شد تشخیص داد و درختان و سنگ‌های ریخته آن را پوشانده و مسدود کرده بودند. اما چنین می‌نمود که زمانی از آن بسیار استفاده می‌شده است. راهی بود که بازوانی قوی و پاهایی سنگین آن را ساخته بودند. اینجا و آنجا برای باز کردن راه درختان کهن سال را انداخته یا شکسته و صخره‌های بزرگ را شکافته یا جابه‌جا کرده بودند.

مدتی این مسیر را در پیش گرفتند چرا که پایین آمدن از این راه بسیار آسان‌تر بود، اما با احتیاط پیش می‌رفتند، و وقتی به بیشه‌های تاریک رسیدند و جاده هموارتر و پهن‌تر شد، نگرانی آنان افزایش یافت. ناگهان وقتی از حلقه درختان صنوبر بیرون آمدند، جاده از شبی تند پایین رفت و در نزدیکی یال صخره‌ای تپه، تند به سمت چپ پیچید. وقتی به آن گوشه رسیدند دور و اطراف خود را نگاه کردند، راه را دیدند که از میان شکافی هموار و از زیر سطح صاف پرتگاهی کوتاه می‌گذشت که درختان از فراز آن آویزان بودند. روی دیواره سنگی دری قرار داشت که به شکلی کج روی کی لولای عظیم نیمه‌باز مانده بود.

بیرون در توقف کردند، غار یا حفره‌ای صخره‌ای در پشت آن قرار داشت؛ اما در تاریکی داخل، هیچ چیز دیده نمی‌شد. استرایدر و سام و مری زور زدند تا در را کمی بیشتر باز کنند و سپس استرایدر و مری داخل شدند. زیاد جلو نرفتند، چون روی زمین استخوان‌های کهنه زیادی افتاده بود و هیچ چیز نزدیک ورودی دیده نمی‌شد، مگر مقداری کوزه‌های بزرگ خالی و ظرف‌های سفالین شکسته.

پی‌بین گفت: «اگر واقعاً ترولی باشد، اینجا دخمه آنها بود. شما دوتا بیاید بیرون و بگذارید فرار بکنیم. حالا می‌دانیم که چه کسی راه را ساخته و بهتر است که زودتر از آن دور بشویم.»

استرایدر گفت: «فکر نمی‌کنم نیازی به این کار نیست.» و بیرون آمد. «شک نیست که اینجا یکی از دخمه‌های ترولی‌هاست، اما ظاهراً مدت‌هاست که متروک افتاده، فکر نمی‌کنم جای نگرانی باشد. حواستان باشد که با احتیاط پایین برویم و ببینیم چه پیش می‌آید.»  
راه دوباره از کنار در امتداد یافت و دوباره به سمت راست پیچید و از فضایی هموار گذشت و در سرایشی پر درخت و انبوه سرازیر شد. پی‌بین که نمی‌خواست به استرایدر نشان دهد که هنوز می‌ترسد، با مری پیشاپیش راه افتاد. سام و استرایدر از پشت می‌آمدند و هر کدام در یک طرف اسبچه فرودو راه می‌رفتند، و راه اکنون آن قدر پهن بود که چهار یا پنج هایت پهلو به پهلو بتوانند در کنار هم راه بروند، اما زیاد جلو نیافتاده بودند که پی‌بین دوان دوان در حالی که مری نیز از پی او می‌آمد، برگشت. هر دو وحشت زده به نظر می‌رسیدند.

پی‌بین نفس نفس‌زنان گفت: «ترولی‌ها آنجا هستند! آن پایین، توی فضای بی‌درخت بیشه، زیاد دور نیستند. از لای تنه درخت‌ها دیدیمشان، خیلی بزرگ هستند!»

استرایدر گفت: «می‌آییم و نگاهی می‌اندازیم.» و چوبی از روی زمین برداشت. فرودو چیزی نگفت، اما سام انگار ترسیده بود.

خورشید اکنون کاملاً بالا آمده بود و از لابلای شاخه‌های نیمه‌لخت درختان به پایین می‌تابید و فضای بی‌درخت را با لکه‌های درخشان نور، روشن می‌کرد. ناگهان در مرز فضای باز ایستادند و از میان تنه درختان به آنجا خیره شدند و نفس را در سینه‌ها حبس کردند، ترولی‌ها آنجا ایستاده بودند؛ سه ترولی عظیم‌الجثه، یکی از آنها خم شده بود و آن دوتای دیگر به او خیره شده بودند.

استرایدر بدون تشویش پیش رفت. و گفت: «بلند شو سنگ پیر!» و چوبش را روی ترولی خمیده شکست.

هیچ اتفاقی نیفتاد. هایت‌ها فریادی از تعجب کشیدند و سپس فرودو به خنده افتاد. گفت: «خب! ما تاریخچه خودمان را فراموش کرده بودیم! اینها باید سه ترولی باشند که گندالف گرفتارشان کرد، همان سه ترولی که داشتند با هم روی نحوه درست پختن سیزده دورف و یک هایت با هم دعوا می‌کردند.»

پی‌بین گفت: «اصلاً نمی‌دانستم که نزدیک اینجا هستیم.» داستان را خوب می‌دانست. بیل‌بو و فرودو بارها آن را تعریف کرده بودند؛ اما راستش هیچ وقت کاملاً داستان را باور نکرده بود. حتی اکنون به ترول‌های سنگی با سوءظن نگاه می‌کرد، و تردید داشت که نکند جادویی دوباره آنها را به زندگی بازگرداند.

استرایدر گفت: «شما نه تنها تاریخچه خانوداۀ خودتان، بلکه چیزهایی را که از ترول‌ها می‌دانستید فراموش کرده‌اید، هوا کاملاً روشن است و آفتاب می‌درخشد و آن وقت شما برگشته‌اید و می‌خواهید با داستان ترول‌های زنده بترسانیدم که توی روز روشن منتظر ما هستند! به هر حال باید متوجه می‌شدید که یکی از آنها یک لانه قدیمی پرندۀ پشت گوشش دارد. زیوری مثل این برای ترول زنده خیلی عجیب است!»

همگی خندیدند. فرودو احساس کرد روحیه‌اش جان تازه‌ای می‌گیرد؛ یادآوری نخستین ماجرای موفق بیل‌بو دلگرم‌کننده بود. خورشید نیز گرم و تسلی بخش بود و ابر مقابل دیدگانش کمی کنار کشیده بود. زمانی در محوطه بی‌درخت استراحت کردند و نهارشان را زیر سایه پاهای بزرگ ترول خوردند.

وقتی تمام کردند، مری گفت: «تا خورشید بالاست کسی برایمان کمی ترانه نمی‌خواند؟ روزهاست که هیچ ترانه یا قصه‌ای نشنیده‌ایم.»

فرودو گفت: «از ودرتاپ به بعد نشنیده‌ایم.» دیگران به او نگاه کردند. افزود: «نگران م نباشید! احساس می‌کنم حالم خیلی بهتر است، ولی فکر نمی‌کنم بتوانم بخوانم. شاید سام بتواند چیزی از حافظه‌اش بیرون بکشد.»

مری گفت: «زود باش، سام! خیلی چیزها توی کله‌ات انبار کرده‌ای و آنها را بروز نمی‌دهی.»

سام گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد، ولی ببینید این مناسب احوال است یا نه؟ اما این چیزی نیست که به آن می‌گویند شعر درست و حسابی، می‌دانید که منظوم چیست؛ فقط یک مشت مزخرفات، ولی این مجسمه‌های قدیمی اینجا آن را یادماننداختند.» بلند شد و انگار که در مدرسه دستانش را به پشتش زده باشد، شروع به خواندن آهنگی قدیمی کرد.

یک ترول نشسته بود روی کون سنگی‌اش

خرت خرت می‌خورد و سق می‌زد یک استخوان لخت کهنه

یک سال تمام بود که داشت می‌جوید آن را

مگر گوشت به این راحتی‌ها گیر می‌آمد.

گیر می‌آمد! دیر می‌آمد!

در یک غار توی تپه زندگی می‌کرد تنها،

و گوشت گیر نمی‌آمد به این راحتی‌ها.

تام چکمه پوش راه افتاد و آمد

به ترول گفت: «ای داد بی‌داد، این چیست توی دستت؟»

که باید خوابیده باشد راحت توی قبرستان. غارستان! سنگستان! چون شبیه ساق پای عمویم تیم است

و من فکر می‌کردم خوابیده راحت توی قبرستان.»، الان سال هاست تیم مرده و رفته

ترول گفت: «فرزندم این استخوان را دزدیدم. استخوان توی سوراخ به چه دردی می‌خورد؟ عمویت مرده بود مثل یک تکه سرب تا

این که من پیدا کردم استخوان ساق اش

چاق اش! پایش!

می‌تواند آن را قرض بدهد به یک ترول پیر بیچاره چون که دیگر لازم ندارد استخوان ساق اش.»

تام گفت: «نمی‌دانم چرا امثال تو باید همین طور بچرخند برای خودشان آزاد با استخوان ساق و پای فامیل پدرم پس زود باش

استخوان کهنه را رد کن بیاد

ولگرد! غاصب!

پس زود باش استخوان کهنه را رد کن بیاد.»؛ استخوان مال اوست، اگر چه او مرده است

توی دهان، استخوان ساق ات را جویدم. یک تکه گوشت تازه، گرفتم تو را هم خوردم، ترول گفت: «یک وقت دیدی زد به کله ام مزه می کنه! حالا ببین تو را چطور می خورم.

بایست حالا! ببین حالا!

از سق زدن استخوان و پوست کهنه خسته شدم حالا تو را برای شام می خورم.

نام لغزید و دید دستش جز هوا را چیزی نگرفته قبل از اینکه ترول چشم به هم بزند، اما درست وقتی که فکر کرد شامش را گرفته رفت عقب

گفت تیبایی به او می زنم که بشود هشیار.

گوشت و استخوان ترول سخت تر از سنگ ها او که می نشیند توی کوه ها تنها.

اعتنا نمی کند ترول پیر وقتی، انگار مثل این است که لگد بزنی به صخره ها چون کون ترول آن را احساس نمی کند نگاه نمی کند از ته دل خندید. فهمید که انگشت پای تام سختی آن را احساس می کند، ناله تام را شنید

تام پایش شل شد، از وقتی آمد خانه

پای بی چکمه اش همچنان لنگ شد.

ولی ترول انگار نه انگار که چیزیش شد.

با استخوانی که کنده بود از صاحبش.

از صاحب اش که رفته بود پی کارش.

کون ترول پیر هنوز همان است که بود

و همین طور استخوانی که از او دزدیده بود!

مری خندید: «این اختطاری است به همه ما! استرایدر تو هم برای همین از چوب استفاده کردی نه از دست!»

پی پین پرسید: «این ترانه را از کجا یاد گرفته بودی سام؟ من آن را هیچ وقت قبلا نشنیده بودم.»

توی این سفر سام گمگی، سام من و من کنان چیزهایی گفت که دیگران نشنیدند. فرودو گفت: «تردید ندارم که آن را خودش ساخته حالا هم بذله گو است. یک دفعه می بینی تبدیل می شود به ساحر یا سلحشور!»، را خوب شناختم. اول توطئه گر بود

نمی خواهم هیچ کدام از اینها باشم!»، سام گفت: «امیدوارم این طور نشود

بعد از ظهر به میان بیشه سرازیر شدند. احتمالا درست از همان مسیری می رفتند که گندالف

و بیل بو و دورف ها سال ها پیش از آن مسیر استفاده کرده بودند و بالای پشته مرتفعی رسیدند که مشرف به جاده بود. در این نقطه

جاده رودخانه هورول را مدت ها پیش در دره تنگش پشت سر گذاشته بود و اکنون چسبیده به دامنه تپه ها پیچ و تاپ خوران از میان

استرایدر به سنگی روی علف ها، بیشه ها و شیب های خلنگ زار به سوی گدار و کوهستان پیش می رفت. نه چندان پایین تر از پشته

اشاره کرد. هنوز روی آن خط رونی دورف ها و نشان های رمزی که به طرزی خشن کنده و اکنون از باد و باران فرسوده شده بود

دیده می شد. ،

مری گفت: «ببینید! این باید همان سنگ باشد که نشان می دهد طلای ترول ها را کجا پنهان کرده اند. نمی دانم چیزی از سهم بیل بو باقی مانده یا نه فرودو؟»

گنجی که هم خطرناک بود و فرودو به سنگ نگریست و آرزو کرد که ای کاش بیل بو هیچ گنجی را با خود به خانه نیاورده بود

بیل بو همه را بخشید. به من گفت که احساس می کرد این گنج متعلق به او نیست چون آن ، گفت: «به هیچ وجه، جدایی از آن دشوار را از راهزن ها گرفته بودند.»

ساکت زیر سایه های بلند اوایل عصر آرمیده بود. هیچ نشانی از مسافری روی جاده دیده نمی شد. از آنجا که در پیش گرفتن جاده

مسیر دیگری برایشان امکان پذیر نبود. از پشته بیرون آمدند و با پیچیدن به سمت چپ با آخرین سرعت ممکن راه افتادند. به زودی

ستیخ تپه ها نور خورشید را که به سرعت در حال غروب بود قطع می کرد.

صدایی که ترسی دوباره را، نازه داشتند دنبال جایی دور از جاده می گشتند تا بتوانند شب را در آنجا اتراق کنند که صدایی شنیدند

تا دور ها را نمی ، اما به خاطر پیچ و خم زیاد جاده ، صدای سم اسب از پشت سر. به عقب نگاه کردند؛ در دلشان مستولی ساخت

توانستند ببینند. با آخرین سرعت ممکن تقلا کنان از مسیر کوییده شده دور شدند و خود را از میان خلنگ زار انبوه و بوته های قره

توانستند در قاطع به سمت شیب ها بالا کشیدند تا به فندق زار کوچک و انبوهی رسیدند. وقتی از لای بوته ها به بیرون نگاه کردند جاده را حدود سی فوت پایین تر محو و خاکستری رنگ بینند. صدای سم اسب نزدیکتر شد. با پتکوپتکویی، روشنایی رو به زوال نرم به سرعت حرکت می کرد. سپس به نظرشان رسید که به طرزی ضعیف صدای زنگ مبهمی را می شنوند که گویی نسیم آن را از آنها دور می کرد و به صدای جرینگ جرینگ زنگوله های کوچک شباهت داشت.

گفت: «صدایش شبیه صدای اسب سواران سیاه نیست!» هابیت های دیگر امیدوارانه حرف او، فرودو در حالی که با دقت گوش می داد که هر، اما همه با سوءظن سر جای خود باقی ماندند. آن قدر مدت درازی در وحشت از تعقیب شدن به سر برده بودند، را تایید کردند صدایی از پشت سر تهدید آمیز و خصمانه می نموده ام استرایدر اکنون به جلو خم شده و به زمین تکیه کرده و دستش را به گوش خود چسبانده بود و حالتی از شادی در چهره اش دیده می شد.

روشنایی محو شد و برگ های روی بوته ها به نرمی به خش خش در آمدند. اکنون جرینگ جرینگ رنگ ها واضح تر و نزدیک تر شد کو- پتی- کو- پتی به گوش رسید. ناگهان در آن پایین آسی سفید پدیدار شد که در میان سایه ها می، و صدای یورتمه سریع اسب تو گویی آن را با، کلگی دهانه اسب سوسو می زد و می درخشید، درخشید و با سرعت در حال دویدن بود. در گرگ و میش، جواهرهایی همچون ستاره های زنده تزئین کرده بودند. بالا پوش سوار در پشت سر تو پرواز می کرد و باشلقش به عقب افتاده بود موهای طلایی اش به سبب سرعتی که داشت در باد موج برمی داشت و می درخشید. در نظر فرودو چنین می نمود که نوری سفید از هیئت سوار و جامه اش تو گویی از آن سوی پرده نازک در حال درخشیدن بود.

اما حتی؛ استرایدر از پناهگاهش بیرون جست و با شتاب به سمت جاده سرازیر شد و با فریادی از میان بوته های خلنگ بیرون پرید سوار دهانه اسبش را کشید و ایستاد و به طرف بیشه جایی که آنان ایستاده، پیش از آن که استرایدر تکان خورده یا فریاد زده باشد بودند نگاه کرد. وقتی استرایدر را دید از اسب پایین آمد و برای استقبال به طرف او دوید و گفت: *آی ناودوی دونادان! مائی گوانین!* زبان او و طنین شفاف صدایش شکی در دل های آنان باقی نگذاشت: سوار از مردمان الف بود. هیچ کس از ساکنان جهان پهناور چنین صدای دلنشینی نداشت. اما ظاهراً رگه ای از شتاب یا بیم در فریادش بود و آنان دیدند با سرعت و بی وقفه با استرایدر سخن می گوید.

طولی نکشید که آنان را با اشاره دست فرا خواند و هابیت ها از لابلای بوته ها بیرون آمدند و به طرف جاده شتافتند، استرایدر گفت: «این گلورفیندل<sup>3</sup> است و در خانه الرونند زندگی می کند.» خوشحالم بالاخره دیدمتان! مرا از ریوندل فرستادند تا دنبال شما بگردم. ما می، اشراف زاده الف خطاب به فرودو گفت: «درود ترسیدیم که خطر توی جاده تهدیدتان کند.» فرودو خوشحال فریاد زد: «پس گندالف به ریوندل رسیده؟»

گلورفیندل جواب داد: «نه، وقتی من آنجا را ترک کردم هنوز نرسیده بود؛ اما این موضوع مربوط به نه روز پیش است، خبرهایی به الرونند رسید که نگرانش کرد، تعدادی از خویشان من که در سرزمین شما، آن طرف باراندوین<sup>4</sup> سفر می کردند، با خبر شدند که اوضاع را به راه نیست و تا می توانستند با سرعت پیغام فرستادند. گفتند که آن به تن خارج شده اند و شما موقع آوردن محموله بزرگ، بدون راهنما گم شده اید، چون گندالف هنوز برگشته حتی توی ریوندل هم کم هستند کسانی که بتوانند آشکارا به آن نه تن بتازند؛ خلاصه این طور شد که الرونند به شمال و جنوب و غرب نفر فرستاد. فکر کردند که شما برای اجتناب از تعقیب شدن ممکن است راهتان را دور بکنید و توی بیابان گم بشوید.

تقریباً هفت روز پیش بود. سه نفر از، «بخت بد من این بود که به طرف جاده بیایم و به پل میتایتل آمدم و یک نشانه آنجا گذاشتم اما آنها، اما عقب نشستند و من آنها را به طرف غرب تعقیب کردم. به دو تایی دیگر هم برخورد کردم، خادمان سائورون روی پل بودند؛ راهشان را کج کردند و به سمت جنوب رفتند. بعد از آن دنبال رد شما می گشتم. دو روز پیش پیدایش کردم و تا پل دنبالش رفتم امروز هم جایی را که دوباره از تپه ها پایین آمده بودید پیدا کردم. ولی زود باشید! وقت زیادی برای دادن خبرهای بیشتر نداریم. حالا که اینجا هستند باید خطر جاده را قبول کنیم و راه بیافتیم. پنج نفرشان پشت سر ما هستند و وقتی رد شما را توی جاده پیدا کنند

<sup>3</sup> Glurfindel

<sup>4</sup> رودخانه برندی راین. (توضیح نویسنده)

نمی دانم. می ترسم که تا بحال راهمان را به ,مثل باد از پشت سر ما می تازند. تازه پنج نفر هم نیستند. آن چهار تای دیگر کجا هستند گذار بسته باشند.»

سایه های شامگاهی تیره تر شدند. فرودو احساس کرد که خستگی عظیمی بر او ,همچنان که گلورفیندل داشت صحبت می کرد مه در مقابل دیدگانش تاریک تر می شد و این احساس به او دست می داد که سایه ,مستولی شد. همچنان که خورشید غروب می کرد ای میان او و چهره دوستانش قرار می گیرد. درد اکنون بر او تاخته بود و احساس سرما می کرد . سرش گیج رفت و به بازوی سام چنگ انداخت.

بعد از شب نای اسب سواری ندارد . لازم است که استراحت کند.»سام خشمگین گفت:«اربابم مریض است و زخمی گلورفیندل فرودو را که داشت به زمین می افتاد گرفت و او را آرام توی بازوانش نگه داشت و با نگرانی زیاد به چهره اش نگاه کرد. قبضه دشنه را که نگه داشته ,استرایدر شرح حمله به اردویشان را در پای و در تاپ به شکلی خلاصه تعریف کرد و از دشنه مرگبار گفت اما با دقت به آن نگاه کرد.,بود بیرون آورد و آن را به الف داد. گلورفیندل موقع گرفتن قبضه به خود لرزید آن را نگه دار تا برسیم به خانه , اگر چه که چشم ما قادر به دیدنش نباشد. آراگون,گفت:«چیزهای شومی روی این قبضه نوشته اند الروند! اما مواظب باش و تا آنجا که می توانی کم تر دستمالی اش کن! افسوس! شفا دادن زخم این سلاح از دانش من بیرون است. هر چه از دستم بریاید می کنم- ولی چیزی که از دستم برمی آید این است که شما را ترغیب کنم بدون استراحت پیش برویم.» با انگشت دنبال زخم روی شانه فرودو گشت و حالت چهره اش جدی تر شد انگار چیزی فهمیده بود که دچار دلهره اش می کرد. اما گرما اندکی از شانه به دستش دوید و درد تا حدی آرام گرفت. گرگ و میش ,فرودو احساس کرد که سرما در پهلو و بازویش کمتر شد انگار که ابری کنار رفته بود. چهره دوستانش را دوباره به وضوح می دید و همین امید و توان تازه ای , در گرا گردش کمتر شد,شامگاه در او دمیده بود.

گلورفیندل گفت:«بهتر است که اسب من را برانی . رکاب ها را تا جل زیر زین کوتاه می کنم و باید تا آنجا که می توانی محکم و اگر خطر خیلی در ; اسبم سوارش را زمین نمی زند. قدم های او سبک و نرم است, اگر دستور بدهم ;بنشین. اما لازم نیست بررسی تو را با چنان سرعتی دور می کند که حتی اسبان اصیل و سیاه دشمن به گردش نمی رسند.»تنگنا بگذاردمان سوار این ,من این کار را نمی کنم! اگر قرار است مرا به ریوندل یا هر جای دیگر ببرد و دوستانم را در خطر بگذارد ,فرودو گفت:«نه اسب نمی شوم.»

خطری تهدیدشان کند! فکر می کنم تعقیب کننده ها دنبال تو ;گلورفیندل لبخند زد . گفت:«بعید می دانم اگر تو با دوستانت نباشی همه ما را توی خطر می اندازد.»بیایند و کاری به کار ما نداشته باشند. تو و چیزی که تو می بری فرودو در مقابل این حرف جوابی نداشت و او را مجبور کردند که سوار اسب سفید گلورفیندل

شود. در عوض بخش اعظم بار بقیه را پشت اسبچه گذاشتند و بدین ترتیب سبک تر به راه افتادند و زمانی با سرعت مناسب پیش می رفتند; اما کم کم همراهی با گام های تند و خستگی ناپذیر الف برای هایت ها دشوار بود. پیشاپیش می رفت و آنان را به دهان تاریکی راهنمایی می کرد و باز همچنان در زیر شب ابری پیش می رفتند. نه ستاره ای بود و نه ماهی. تا دمیدن سپیده خاکستری اجازه توقف به آنان را نداد . پی پین و مری و سام در این هنگام کمابیش روی پاهای لنگان خویش خوابشان برده بود! و از شانه های فرو افتاده استرایدر می شد حدس زد که حتی او نیز خسته و فرسوده است. فرودو روی اسب نشسته و در رویایی تاریک فرو رفته بود. خود را در بیشه ای به فاصله چند متر از کنار جاده روی زمین انداختند و بی درنگ خوابشان برد. وقتی گلورفیندل که هنگام خواب تصور می کردند که انگار چشم بر هم نگذاشته اند. خورشید صبحگاهی , دوباره بیدارشان کرد,آنان نگاهی را بر عهده گرفته بود کاملا بالا آمده بود و ابرها و مه شبانه کنار کشیده بود.

گلورفیندل خطاب به آنان گفت:«از این بنوشید!» و برای هر کدام به نوبت از قمقمه چرمی نقره نشان عصاره ای ریخت. به زلالی انگار قوت و توانشان در رگ و پی شان ,آب چشمه بود و طعمی نداشت و درون دهان نه سرد بود و نه گرم: اما تا آن را نوشیدند خوردن نان بیات و میوه های خشک ( که تنها چیز های باقی مانده برایشان بود) انگار بهتر از هر صبحانه ,دوید. پس از آن جرعه شاهانه ای در تسایر گرسنگیشان را فرو نشاند.

اندکی کمتر از پنج ساعت استراحت کرده بودند که دوباره روبه راه نهادند. گلورفیندل آنان را تشویق به ادامه راه می کرد و در حدود بیست مایل راه پیمودند و به ,طول راه پیمایی روزانه بیش از دو بار اجازه توقفی کوتاه را نداد.بدین ترتیب تا در آمدن شب



نقطه ای رسیدند که آنجا جاده به سمت راست می پیچید و به ته دره سراریز می شد و مستقیم به طرف بروآینن می رفت. تا بدین جا نه از نشانی از تعقیب دیده می شد و نه صدایی از تعقیب کنندگان به گوش هابیت ها می رسید. اما وقتی آنان عقب می ماندند گلورفیندل می ایستاد و لحظه ای گوش می داد و در حالتی از نگرانی چهره اش را مکدر می ساخت. یکی دو بار به زبان الفی با استرایدر سخن گفت.

آشکار بود که هابیت ها آن روز بیشتر از این نمی توانند راه بروند. متنگ از خستگی لنگان لنگان پیش ،اما علی رغم نگرانی راهنمایان مگر پاهایشان درد فرود و مضاعف شده بود و در طول روز منظره چیزهای دور و ،می رفتند و به هیچ چیز دیگر نمی توانستند فکر کنند زیرا در این حالت دنیا کمتر ،اطراف در دیدگان او به سایه های خاکستری شبح وار تبدیل گشته بود. تقریباً از آمدن شب خشنود شد رنگ پریده و خالی به نظر می رسید.

هابیت ها وقتی اول صبح روز بعد دوباره راه افتادند، هنوز فرسوده بودند. هنوز چندین مایل بین آنها تا گذار فاصله بود که باید می پیمودند.لنگ لنگان با آخرین سرعتی که در توانشان بود به پیش شتافتند. گلورفیندل گفت:«به محض اینکه به رودخانه برسیم با بزرگترین خطر مواجه خواهیم شد.قلبم به من هشدار می دهد که تعقیب کننده های ما با سرعت از پشت سرمان می آیند. وخطر دیگری هم ممکن است نزدیک گذار منتظرمان باشد.»

جاده همچنان به سمت پایین تپه امتداد داشت و هم اکنون در بعضی جاها علف های زیادی در دو سوی جاده رسته بودند که هابیت ها هر جا که ممکن بود برای استراحت به پاهای خسته ی خود روی آنها راه می رفتند. اواخر بعد از ظهر به جایی رسیدند که جاده ناگهان از زیر سایه ی تاریک درختان بلند کاج می گذشت و سپس درون گذرگاهی عمیق با دیواره های مرطوب و پرشیب از سنگ سرخ فرو می رفت. به محض آنکه شتابان جلو رفتند، صدای گام ها طنین انداز شد؛ وچنین به نظر رسید که صدای پاهای بسیاری از پی صدای پای خودشان به گوش می رسد. به یک باره گویی از میان دروازه ی از نور، جاده دوباره از انتهای گذرگاه بیرون آمد و به فضای باز رسید.

آنجا در ته سرایشی تند، مسیر همواری را دیدند که یک مایل ادامه داشت و در پس آن گذار ریوندل دیده می شد. در آن سو، ساحل پرشیب قهوه ای رنگی قرار داشت که راهی پرپیچ و خم بر آن نقش انداخته بود؛ و در پس آن کوه های بلند، پشت بر پشت هم ،وقله بر فراز قله که سر به آسمان تاریک می ساییدند.

هنوز انگار طنین صدای گام های تعقیب کننده از گذرگاه پشت سرشان شنیده می شد؛ صدای خروشیدن چیزی، انگار که بادی برمی خاست و لابه لای شاخه های کاج می وزید. گلورفیندل لحظه ای برگشت و گوش داد و سپس فریاد زنان به پیش جست.

«فرار کنید! فرار کنید! دشمن بالای سر ماست.»

اسب سفید پیش تاخت. هابیت ها از سرایشی به پایین دویدند. گلورفیندل و استرایدر همچون عقبداران از پشت سر می آمدند. فقط نیمی از مسیر هموار را پیموده بودند که به یک باره صدای تاخت اسبان به گوش رسید. از مدخل توی درختان که هم اکنون آنجا را ترک گفته بودند، سوار سیاهی به تاخت بیرون آمد. مهار اسبش را کشید و ایستاد و روی زین جا به جا شد. یکی دیگر از پی او رسید و بعد یکی دیگر؛ آنگاه دو تن دیگر از راه رسیدند.

گلورفیندل خطاب به فرودو گفت:«بتاز و برو جلو! بتاز!»

فرودو بی درنگ اطاعت نکرد، زیرا نوعی اکراه بر او مستولی شده بود. مهار اسب را کشید و آن را به راه رفتن واداشت و برگشت و به عقب نگاه کرد. سواران انگار همچون پیکرهای تهدید کننده بر روی یک تپه، تاریک و استوار بر مرکب های راهوار و بزرگشان نشسته بودند و در همان حال بیشه های و زمین های دور و اطرافشان عقب می نشست و گویی در مه فرو می رفت. ناگهان به دلش افتاد که آنها در سکوت به او فرمان می دهند که منتظر بماند.

آنگاه به یک باره ترس و خشم در او بیدار شد. دستش لگام را رها کرد و قبضه ی شمشیرش را چسبید و با برق سرخی آن را بیرون کشید.

گلورفیندل فریاد زد:«بتاز و برو! بتاز و برو!» و سپس با فریادی بلند و واضح به زبان الفی به اسب گفت:«نورولیم! نورولیم، آسفالوت!»

اسب سفید بی درنگ از جا جست و مثل باد در طول مسافت کوتاهی که از جاده باقی مانده بود به تاخت در آمد. در آن لحظه اسب های سیاه برای تعقیب او به تاخت از تپه پایین جستند و از سواران فریاد هولناکی برخاست. فریادی همانند آنچه فرودو در آن دورها، در فاردینگ شرقی شنیده بود. فریادی که بیشه ها را از وحشت آکنده بود. فریاد را پاسخ گفتند! و فرودو و دوستانش با ناامیدی

دریافتند که چهار سوار دیگر از میان درختان و صخره های سمت چپ به پرواز درآمده اند. دو تن به سوی فرودو تاختند. دو تن دیگر دیوانه وار به سوی گدار رفتند تا راه فرار او را مسدود کنند. در نظرش چنین می نمود که مثل باد می تازند و همچنان که راهشان با هم تلاقی می کرد، هردم به سرعت بزرگتر و تاریک تر می شدند.

فرودو لحظه ای از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. دیگر نمی توانست دوستانش را ببیند. سواران پشت سر عقب مانده بودند؛ حتی مرکب های بزرگ راهوار آنها در سرعت، حریف اسب الفی گلوپیندل نمی شدند. دوباره به پیش رو نگرست و امیدواریش رنگ باخت. ظاهراً هیچ شانس برای رسیدن به گدار، پیش از آن که سواران دیگر راهش را قطع کنند، سوارانی که از کمین گاه بیرون بسته بودند، وجود نداشت. اکنون آنها را به وضوح می دید، ظاهراً باشلق ها و بالاپوش های سیاهشان را کنار زده بودند و ردهای سفید و خاکستری به تن داشتند. شمشیرهای برهنه در دست های رنگ پریده شان دیده می شد؛ خودهایی به سر داشتند. چشمان سردشان برق می زد و با لحنی مرگبار او را صدا می زدند.

وحشت اکنون تمام ذهن فرودو را فراگرفت. دیگر در فکر شمشیرش نبود. هیچ آوازی از اون بر نخاست. چشمانش را بست و به یال اسب چسبید. باد در گوشش زوزه ای کشید و زنگوله های روی یراق اسب به شکلی دیوانه وار و گوش خراش زنگ زدند. دم سرمای کشنده با آخرین جهش اسب الفی که مثب برفی از آتش سفید پروازکنان از برابر چهره ی جلوترین سوار گذشت، همچون زویلی در در جانش خلید.

فرودو صدای شلپ شلپ آب را شنید. آب گرداگرد پاهایش کف کرد. به محض آنکه اسب رودخانه را ترک گفت و تقلاکنان از راه سنگی بالا رفت، تلاطم سریع و موج آب را احساس کرد. در حال بالارفتن از ساحل پرشیب بود. از گدار گذشته بود. اما تعقیب کننده ها با فاصله ی نزدیکی در پشت سرش بودند. اسب برفراز ساحل ایستاد و مسیرش را تغییر داد و خشمگین شیهه کشید. فرودو در مقابل تهدید چهره های بالاگرفته آنها، روحیه اش را باخت. نمی دانست چه چیزی می تواند آن ها را از گذشتن به همان سادگی که او گذشته بود بازدارد؛ و احساس می کرد که اگر سوارها از آب می گذشتند، تلاش برای فرار در جاده ی بلند و نامطمئن که از گدار تا ریوندل می رفت، بی ثمر بود. به هر حال به او فرمان دادند که بی درنگ متوقف شود. نفرت دوباره در دلش شعله ور شد، اما دیگر تاب مقاومت نداشت.

ناگهان سواری که پیشاپیش دیگران بود اسبش را با مهمیز به جلورفتن واداشت. مهار اسبش را داخل کشید و اسب روی دو پا بلند شد. فرودو با تلاش بسیار روی اسب صاف نشست و شمشیرش را تاب داد.

فریاد زد: «برگردید! برگردید به سرزمین موردور و دیگر تعقیب نکنید!»

صدا در گوش خودش ضعیف و لرزان به نظر می رسید. سواران مکتی کردند، اما فرودو قدرت بامبادیل را نداشت. دشمنان با قهقهه ای بی رحمانه و دلهره آور به او خندیدند. فریاد زدند: «برگرد! بگرد! تو را به موردور می بریم!»  
نجواکنان گفت: «برگردید!»

با صدایی مرگبار فریاد زدند: «حلقه! حلقه!»؛ و فرمانده ی آنها اسبش را به میان آب زد و دو تن دیگر به فاصله ی نزدیک از پی او به اب زدند.

فرودو با آخرین تلاش گفت: «به یاری البریت و لوتین زیبا، نه دستتان به حلقه می رسد نه به من!» و شمشیرش را بالا آورد.

آنگاه فرمانده که تا نیمه ی گدار پیش آمده بود روی رکاب اسبش به طرزی تهدید کننده ایستاد و دستش را بالا آورد. صدای فرودو برید. احساس کرد که انگار زبانش به کامش چسبیده است و قلبش به شدت می زند. شمشیرش شکست و از دست لرزانش پایین افتاد.

اسب الفی روی دو پا بلند شد و شیهه کشید. اسبی که پیشاپیش اسب های سیاه می آمد نزدیک بود که پا بر ساحل بگذارد.

درست در آن لحظه صدای غرشی به گوش رسید و صدای جاری شدن آب؛ صدای آب های خروشان که سنگ های بسیاری را می

غلطاند. فرودو به طرزی مبهم دید که رودخانه ی زیرپایش بالا می آید، و در طول مسیر آن سواره نظام موج ها، یا خودهای پردار از

راه می رسد. به نظر فرودو رسید که شعله های سفید بر کاکلشان می درخشد و تاحدی تصور کرد که میان آب، سواران سفید را بر

روی اسب های سفید با یال های کف آلود می بیند. آب سه سواری را که هنوز در وسط گدار بودند، در هم کوید؛ ناپدید شدند و

ناگهان زیر کف های خشم آلود، مدفون شدند. آنها که عقب تر بودند وحشت زده عقب نشستند.

فرودو با آخرین حس های رو به زوالش، صدای فریادهایی را شنید، و به نظرش آمد مه در پس سوارانی که در کنار ساحل درنگ کرده بودند، شبح درخشانی را از نور سفید می بیند، و در پس آن اشکال سایه دار کوچک را می دید که می دویدند و مشعل هایی را تکان می دادند که در مه خاکستری رنگ که بر روی جهان فرود می آمد، پرتویی سرخ گونه داشت.

اسب های سیاه از خود بی خود شدند و با وحشت پیش جستند و سوارانشان را با خود به میان سیل خروشان بردند. فریادهای گوش خراش در میان غرش رودخانه که آنان را با خود می برد، فرورود. آنگاه فرودوا احساس کرد که خودش نیز در حال افتادن است و صدای خروش و آشفته گویی اوج گرفت و او را با دشمنان به کام خود برد. دیگر نه چیزی شنید و نه چیزی دید.

کاری از بچه های تیم تایپ دنیای جادوگری

**پایان کتاب اول**

Wizardingworld.ir